



مجله ماهنامه در بلاد اروپا  
شماره هفتم  
بهمن ماه چهارصد و دو  
ناقابل پنج یورو

همسایگان ما در زمین

برای همه کس و هیچ کس  
یاری بخر و به هیچ مفروش

از اتوفوبیا تا گپ اتوماتیک

پرونده ای درباره

# سنگ

ال اسکوریال، معماری و تاریخ

زین قند پارسی

باز نشر ادبیات درخشان فارسی

پیشینه گروه نوازی در موسیقی ایرانی

با روایت‌های واقعی از زندگی

سایه سار داستان، سینما

خواندنی‌ها، نیوشیدن

سفره و...





استودیوی گرافیک تنجرین، مجری آگهی های مجله کرگدن اسپانیا، آماده انجام کلیه خدمات گرافیک و تبلیغات در اسپانیا و اروپا با تسهیلات ویژه برای کسب و کارهای ایرانی است. برای اطلاعات بیشتر با شماره ۰۰۳۴۶۲۰۶۳۷۹۲۹ تماس بگیرید.

NARANJO LIFE

WWW.NARANJOLIFE.ES

# GOLDEN VISA اسپانیا ویزای طلایه

۰۰۳۴۶۶۷۰۱۹۰۱۷

life@naranjolive.es



Design by Tangerine

Tagus SPAIN

باید می گذاشتند  
سیب‌های باغچه را می چیدیم  
قبل از اینکه جنگ  
خانه پدری‌مان را خراب کند  
باید می گذاشتند  
پیشانی بهار را می بوسیدیم  
قبل از اینکه خورشید را بدزدند  
و خوشه‌های گندم را سلاخی کنند

كان علينا أن  
نقطف من تفاح بستان جدنا  
قبل أن تخدم الحرب بيته  
كان عليهم أن يمهلوننا حتى  
نقبّل ما بين عيني الربيع  
قبل أن يسرقوا الشمس  
و يسلخوا أغصان الخنطة

نویسنده شعر: جهان فولادی  
ترجمه عربی: معصومه رانجی

در ساعاتی که مشغول آماده سازی این شماره بودم، در حالی که هنوز خبر از دست رفتن جان‌های معصوم کودکان بی‌گناه در غزه قلبمان را می گذاخت، حادثه دردناک حمله انتحاری **کرمان** اتفاق افتاد. چندین کودک و نوجوان در این حمله انتحاری جان خود را از دست دادند. نویسندگان و تحریریه کرگدن اسپانیا، تاسف و تأثر عمیق خود را از اتفاقاتی که منجر به از دست رفتن کودکان و نوجوانان و افراد بی‌گناه می‌شود ابراز می‌دارد. برای جهان در سال نوی میلادی، صلح و آرامش و اعتدال و عقلانیت و حقیقت آرزو می‌کنیم.



به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه  
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



مجله کرگدن  
درباره فرهنگ  
و هنر و اجتماع  
و کمی سیاست  
بهمن ماه ۱۴۰۲

مدیرمسئول:  
سیدعلی میرفتاح  
سردبیر:  
نیوشا طبیبی گیلانی  
معاون سردبیر:  
پریسا صهبا

تحریریه:  
سید جواد رسولی، غزاله واقفی  
سحر برومند، ثمر فاطمی  
امیر جدیدی، احمدرضا غنی،  
سام حاجیانی، فرزاد رهنما

مدیر هنری: سحر برومند  
طراحی و اجرا: کرگدن  
ناشر: تنجیرین پیکچرز - مادرید

### برای همه کس و هیچ‌کس

یاری بخر و به هیچ مفروش / سیدعلی میرفتاح - ۱۰

### سرمقاله

جهان یکسر نمی‌آرزد / نیوشا طبیبی گیلانی - ۱۲

### پرونده/ تنهایی

خلق تنهایی خلاق / رامین حیدری فاروقی - ۱۶

شکوه تنهایی / حجت عزیزی - ۲۲

من اصغر آقا را به اسپایدرمن ترجیح می‌دهم / احمدرضا غنی - ۲۴

گفش‌های قهوه‌ای بدون بند عموناصر / سام حاجیانی - ۲۸

چند پلان از تنهایی / غزاله واقفی - ۳۲

از این باد ار مدد جویی / سید جواد رسولی - ۳۴

عمو عباس / هما توسلی - ۳۶

### سایه سار / روایت‌های واقعی

یا مسهرنی / رضوان علیدوستی - ۴۲

خاطرات یک پیشخدمت در بلاد غربت / سحر برومند - ۴۴

شکریه جان / جهان فولادی - ۴۶

آن صبح سرد پاییز / سعید اعلمی - ۴۸

### سایه سار / جعبه پنشه‌ها

کتاب مسافر / مرضیه عبدالله - ۵۲

ابریق تاریخی / احسان پورمستعان - ۵۴

### سایه سار / داستان

شب امتحان / حسین فتحی اکبری - ۵۸

بیابان / نگار نادری - ۶۲

### سایه سار / داستان دنباله دار / خارجی

گر به - قسمت اول / کارمن روبیو - ۶۶

### زین قند فارسی

تشان درجه اول علمی - قسمت دوم / ابوالقاسم پاینده - ۷۰

قصه عینکم / رسول پرویزی - ۷۲

### سایه سار / سینما

پیشنهادهایی برای تنهایی - ۸۰

### سایه سار / دیدنی‌ها

دریچه‌ای برای دوستی / سردبیر - ۸۲

### سایه سار / خواندنی‌ها

کارگاه پرس‌اندیشه / سام حاجیانی - ۸۶

### ایران‌شهر

زبان فارسی، میراث گرانبهای ایران / تحریریه کرگدن اسپانیا - ۸۸

جدال زبان‌ها / دکتر پرویز ناتل خانلری - قسمت سوم - ۹۰

### سایه سار / نیوشین

پیشینه گروه نوازی در موسیقی ایرانی / ایرج آرمان - ۹۴

### سایه سار / سفره

درستایش آش / نیوشا طبیبی گیلانی - ۹۸

### کرگدن ورزشی

پدیده ژیرون / سید جواد رسولی - ۱۰۰

### همسایگان ما در زمین

دیگران در جمع و تنهایی / رضا صادقی - ۱۰۲

### سایه سار / اسپانیا کردی

آل اسکوریال، معماری و تاریخ / محمد پژوهش - ۱۰۶

### سایه سار / ایرانگردی

استان گلستان: رنگین کمان اقوام / سهراب مستوفی - ۱۰۸

### فن و زندگی

از اتوفوبیا تا گپ اتوماتیک / آمنه دهشیری - ۱۱۰

### مهارت‌های زندگی

تنظیم سردی و گرمی احساسی در محیط / رضا صادقی - ۱۱۲

### شنبه‌های کرگدنی

خبر کوتاه بود و تلخ / غزاله واقفی - ۱۱۶

### El Rinoceronte habla Español

Mi casa, mi árbol - 121

La Gata-Partel / Carmen Rubio - 123

telegram.me/kargadanspain  
@kargadanmagazine\_spaine  
www.rhinomags.com  
editor@rhinomags.com



سید علی میرفتاح / چشم براه / کودکان غزه  
آکریلیک روی بوم ۱۸۰×۱۲۰

## یاری بخر و به هیچ بفروش

اگر مدام بخواهیم به تنهایی و مرگ بیندیشیم همه کارهای عالم متوقف می شود و چرخ تمدن از کار می افتد. اما اگر از این طرف بام بیفتیم و غفلت از حد بگذرد نیز گرفتاری بدتری به جامان می افتد: از خود بیگانگی.

سیدعلی میرفتاح

آن نیستم تا فردیت وجودی مان را به عالم بالا گره بزنم اما این نکته را خوب است تاکید کنم که ما، دوست داشته باشیم یا نداشته باشیم، بخواهیم یا نخواهیم، تنها آفریده شده ایم و تنها می میریم و مادامی که در این عالم خاکی بسر می بریم به معنی واقعی کلمه بی کسیم و هیچ کس و هیچ چیزی نمی تواند این بی کسی و فردیت را بر کند یا از بینش ببرد. البته چرا. مردمان زیادی هستند که می خواهند تنهایی را از جلوی چشم کنار بزنند و گرد غفلت و فراموشی بر آن پاشند، در این کار خیلی هم ساعی اند اما اینکه آیا بتوانند موفق شوند و مثل یک بیماری علاجه کنند، من بعید می دانم. نه. تا الآن که نتوانسته اند من بعد هم بعید می دانم توفیقی حاصل کنند.

تنهایی ما بیماری نیست که بخواهیم به کمک تراپیست های متنوع درمانش کنیم یا کلاً از خاطر دورش نگه داریم. چرا، در یک حدی می توانیم با مسکن های قوی غفلت از درد و هیبتش بکاهیم، اما اینکه مثل یک غده از وجود آدمی بیرونش بیاوریم و دورش بیندازیم، نشدنی است. تنهایی درست است که بیماری نیست اما درد و سنگینی اش گاهی از طاقت ما بزرگ تر است. به قول شاعر «مرد این بار گران نیست دل مسکینم». برای همین است که از سر ناچاری به غفلت پناه می بریم و فکر دهشتناک تنهایی را برای ساعات زیادی زیر پرده های ضخیم سرگرمی پنهان می کنیم. دو فکر آزارنده تا لب گور دست از سر آدمی بر نمی دارند: یکی فکر مرگ و دیگری همین تنهایی. این هر

بگذارید با یک لطیفه شروع کنم. می گویند خدا آدم را تنها آفرید، اما برای اینکه ملتفت تنهایی اش شود حوا را هم بیافرید. ظاهر این لطیفه جنسیت زده است و من از این بابت عذر می خواهم اما از آنجایی که به پیام اصلی این لطیفه نظر دارم در جایجا کردن زن و مرد این لطیفه مشکلی نمی بینم. یعنی می توانیم این طور تعریفش کنیم که خدا حوا را تنها آفرید اما به توسط شوهرش آدم، او را متفطن این تنهایی کرد. منظورم این است که تنهایی، زن و مرد ندارد و ما با هر جنسیتی که داریم، اتفاقاً در هنگام درآمیختن با دیگران است که پی به عمق این تنهایی می بریم. عجیب همین جاست که ما برای گریز از تنهایی به سراغ خانواده و جامعه و جمعیت می رویم اما همین جمعیت بیش از هر چیزی تنهایی ما را متذکر می شوند. دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد/ سعادت آن کسی دارد که از تنها بپرهیزد. ما تنها به دنیا می آییم و تنها از دنیا می رویم. در قرآن مجید آیه ای است که معنایی بس سنگین و قابل درنگ را حمل می کند. فخر رازی که او را امام المشککین می نامند درباره این آیه گفته است که اگر همه قرآن از بین رفته بود و تنها همین یک آیه به دست ما می رسید می توانستیم به عظمت کلام پی ببریم. این آیه بوی بزرگی می دهد و پیداست که گوینده ای بس رفیع دارد: «لقد جئتمونا فرادا کما خلقناکم اول مره». (به سوی ما تنها می آید همان گونه بار اول شما را آفریدیم.) از این آیه می توان برای تنهایی آگزیستانسیال آدمی شأنی قدسی هم قائل شد. من اکنون در صدد

دو اندیشه برای منغص کردن عیushman کفایت می کنند. به تعبیر حافظ «مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم/ جرس فریاد می دارد که برنندید محملها». راست می گوید. صدای مرگ که در گوشمان پیچد خوشی ها زهرمارمان می شود. در مهمانی ها هم اگر می بینید آخرش با کام تلخ و افسرده حال به تنهایی خود می خیزم همین است که جرس مرگ و تنهایی مدام در گوشمان می پیچد و صافی ها را مکدر می کند و شیرینی ها را تلخ. هیچ دویی نیست که به یک نرسد و هیچ خنده ای نیست که به گریه نینجامد و هیچ عیشی نیست که تمش تبدیل به زهرمار نشود... با این حال عده زیادی از تنهایی ما نان می خورند و با آن کاسی می کنند. صنعت بزرگ «انترتینمنت» کارش همین است که از ما پول بگیرد و در مقابلش غفلت بفروشد. غفلت تا یک حدش البته که بد نیست. بدون غفلت کار این دنیا پیش نمی رود و این همه آبادانی صورت نمی گیرد. به تعبیر ملای روم «استن این عالم ای جان غفلت است/ هوشیاری این جهان را آفت است». هوشیاری یعنی همین توجه و تفطن به تنهایی و مرگ. درست می گوید. اگر مدام بخواهیم به تنهایی و مرگ بیندیشیم همه کارهای عالم متوقف می شود و چرخ تمدن از کار می افتد. اما اگر از این طرف بام بیفتیم و غفلت از حد بگذرد نیز گرفتاری بدتری به جامان می افتد: از خود بیگانگی. کاری که سرگرمی سازان و مناسبات سیاسی و اقتصادی با ما می کنند همین است که از ما موجودات از خود بیگانه ای می سازند که انسانیت خود را از یاد ببریم. بلکه یک پله بالاتر انسانیت خود را انکار کنیم. اتفاقاً نویسندگان زیادی با خلق داستان های فوق العاده سعی کرده اند تا به ما بفهمانند که غفلت نه فقط تنهایی ما را درمان نمی کند بلکه دست آخر بار سنگین تری از تنهایی را بر سرمان آوار می سازد. «پینوکیو» خاطراتان هست که چطور در آن شهر بازی یا همکلاسی هایش تبدیل به خرابی تنهای و مغموم شدند؟ یا «۱۹۸۴» جرج اورول. یا «دنیای قشنگ نو» آلدوس هاکسلی یا «گنسی بزرگ» اسکات فیتس جرالدها... بیرون از رمان و قصه هم تجربه های بشری وقوع بلایی مهلک را هشدار می دهند. بخصوص در مصیبت هایی مثل

سرطان یا بلایای طبیعی ما مردمان عادی هم یکباره می فهمیم که سینما و تلویزیون و دورهمی و مسکرات و مخدرها و... هیچ کدام سد قابل اعتنایی نبودند و نیستند که جلوی سیل بنیان کن بی کسی را بگیرند. ما حقیقتاً تنهایی و این درد را درمانی نیست... پس چه باید کرد؟ با تنهایی کنار بیاییم و از خود آدمی افسرده دل و مغموم و از خلق بریده بسازیم؟ در نهایت تلخ کامی به اتانازی پناه ببریم؟ مثل هیپی های دهه شصت در کوهپایه های شرق دور با مصرف بیش از حد «دراگ» این جهان را ترک کنیم؟ من خودم گرفتار تر از آنم که بخواهم راه حلی نشانان بدهم اما پدران ما مردمان باهوش و با درایتی بوده اند که بنا بر تجربه بشری راه مقابله با تنهایی و مرگ را در عشق و زندگی یافته اند. شاعران فارسی زبان از سر تفنن ادیبانه این همه از عشق و شیدایی نگفته اند. هفتصدسال جلوتر حافظ بزرگ محض به رخ کشیدن قدرت شاعری اش نبوده که به ما پیام داده «عاشق شو ار نه روزی کار جهان سزاید». یا شیخنا سعدی محض ذوق آزمایی در گوشمان نجوا نکرده که «ای خواجه برو به هرچه داری/ یاری بخر و به هیچ بفروش». نه. او رازی بزرگ را با ما در میان گذاشته. نه فقط او که همه عرفا و ادبا پرده از رازی بزرگ برداشته اند و به همه مردمان جهان گفته اند مگر عشق، درمان دیگری برای دردهای بشریت وجود ندارد. مرگ که مترادف نیستی است تنها در برابر لشکر عشق عقب می نشیند: «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق». در برابر تنهایی هم عشق است که به فریاد می رسد و تو را از این تنهایی وجودی حفظ و حراست می کند. اتفاقاً برای مداوای دردهای جانکاه حرص و خودستایی و عُجب و غرور هم داروی عشق است که موثر واقع می شود و افاقه می کند. خداوند طعم حلوای تثنانی عشق را به همه ما بچشاند بگو آمین.

اما سخنان را یا این ابیات ملکوتی مولانا به پایان برسانم در خطاب به عشق که: «شادباش ای عشق خوش سوادی ما/ ای طیب جمله علت های ما// ای دوی نخوت و ناموس ما/ ای تو افلاطون و جالینوس ما// عشق جان طور آمد عاشقا// طور مست و خر موسی صاعقا»...

## جهان یک سر نمی ارزد

بی چیزی و گرفتاری در خانه کجا و در هجرت کجا؟ در ایران عده زیادی از دوست و رفیق و بچه محل و خویش و قوم هستند که دستگیری می کنند. کاسب‌ها برای همکار ورشکسته‌اشان «گل‌ریزان» برپا می کنند تا چک‌هایش را «پاس» کند و به کار و زندگی عادی‌اش برگردد.

سردبیر

۱- می‌دانم که پنجاه سالگی سن زیادی نیست، اما طبق تجربه من گویا در همین ایام است که آدمی به صرافت بازمینی کارهای کرده و نکرده‌اش می‌افتد. اگر اشتباهی کرده، تلاش می‌کند حداقل دیگر تکرارش نکند، اگر تندروی و کندروی داشته از حالا باقی مانده عمر را به اعتدال بگذراند و الی آخر. این چکیده چگونگی احوال این روزهای من است. به ظن بسیار قوی دیگر هم‌سن و سال‌های من مشغولیت‌های مفیدتر و مقبول‌تری دارند. این ایام حسرت می‌خوردم که ای کاش همین حد اندک از ادراک را در جوانی می‌داشتم تا صدها دل را نمی‌شکستم و هزار هزار اشتباه نمی‌کردم و عمر را در راه اموری که به حال خلاق و خودم فایده‌ای داشته باشد صرف می‌کردم. حالا ورد زبانم این است که: «چگونه شکر این نعمت گزارم / که زور مردم آزاری ندارم».

از مصائب مهاجرت و زندگی در غربت فراوان گفته ام. محاسنش را هم که روز و شب بعضی از خارج نشینان محترم از طریق شبکه‌های اجتماعی و هر وسیله دیگری که به دستشان برسد، به گوش و چشممان فرو می‌کنند. اما این محاسن غالباً پشت پرده‌ای هم دارد. همین چند وقت پیش در یک فیلم سینمایی با موضوع زندگی «اینفلوئنسرها»، سکاسی بود که «اینفلوئنسر» محترم، برای آنکه خود را موفق و پولدار و «بیزنس وومن» نشان دهد، گوشه کوچکی از اتاق خانه فقیرانه اش را رنگ و لعابی زده، به سبک پولدارهای مدرن، همه جا را سفید کرده بود. با گلدانی از گل سفید، لباس سفیدی به بر و ظاهری شادمان با به کارگیری فیلترهای متعدد به کار ضبط ویدیو برای «فالوئر»های صفحه

اما بی چیزی و گرفتاری در خانه کجا و در هجرت کجا؟ در ایران عده زیادی از دوست و رفیق و بچه محل و خویش و قوم هستند که دستگیری می‌کنند. کاسب‌ها برای همکار ورشکسته‌اشان «گل‌ریزان» برپا می‌کنند تا چک‌هایش را «پاس» کند و به کار و زندگی عادی‌اش برگردد. گفتم که عرایض من، متکی به تجربیات شخصی خودم و آنچه در اطرافم دیده‌ام است. حتماً افرادی هستند که داستان‌های دیگری دارند. از مهاجرانی شنیده‌ام که اساساً به دلیل نامهربانی و غریبه‌گی، رنج جدایی از خان و مان را به جان خریده و تن به هجرت داده‌اند.

اما بازگردم به همان غزل حافظ و عنوان این سرمقاله، حکم «جهان یک سر نمی ارزد» در خیلی از مواقع کاربرد دارد، اما تعمیم دادنش به همه امور می‌تواند شعله شور و شوق حیات را در آدمی خاموش و سرد کند. باید گفت که زیستن، فرصت منحصر به فرد و تکرار نشدنی‌ای است که باید آن را با کیفیتی شایسته زیست. جهان یک سر نمی ارزد که این عمر کوتاه و فرصت یک‌باره را صرف امور پست و بیهوده و درگیری‌ها و اوهام کنیم. البته که چگونه زیستن را هم باید آموخت و خوشا به حال آنان که راه و رسمش را زود می‌فهمند و یاد می‌گیرند و آن را پیشه می‌کنند.

۲- موضوع پرونده این شماره «تنهایی» است. بی‌ربط به عنوان این نوشته و غزل حافظ هم نبوده و نیست. در این زمانه هم آدم‌ها تنها هستند و هم گاهی یک جماعتی. مثل ایرانی‌ها، مثل اهالی غزه. حافظ هم دو جا از تنهایی شکایت کرده. اگر به سایت مکررم معزز گنجور مراجعه و کلمه تنهایی را جست و جو کنید مطلع دو غزل درخشان خواهد آمد: «ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی» و «سینه مالامال درد است ای دریغا مرهی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی». اما ارتباط تنهایی و موضوع بند اول این یادداشت را می‌توان در سه واژه رفیق و تنهایی و عمر پیدا کرد. سرتان را درد نیاورم، دوباره از حافظ مدد می‌گیرم: «اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت / باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود».

می‌دانم که مفسرین متبحر و حافظ شناسان موشکاف لابد برای این واژه دوست، معانی عمیق و عارفانه و عاشقانه پیدا کرده‌اند، اما من خوش دارم آن را به نزدیک‌ترین و دم‌دستی‌ترین معانی یعنی همان رفیق تعبیر کنم. به راستی که زندگی بی‌رفیق لطفی ندارد. اگر در

زندگی رفیق همراه و هم‌دل پیدا شد، نباید که دست از دامنش کشید. اگر آدمی برادر و خواهر یا همسر و یا خویش و قوم دیگری داشت که رفیقش هم بود که می‌شود نوزعلی نور، زندگی می‌شود گلستان. اگر نه، هر کس که به این مقام رفیع برگزیده و رابطه دو طرفه رفاقت و بده بستان‌های مهرآمیز مربوطه‌اش با او برقرار می‌شود، گوهر بی‌ظنیر و بی‌بدیلی است که باید سخت از او مراقبت کرد.

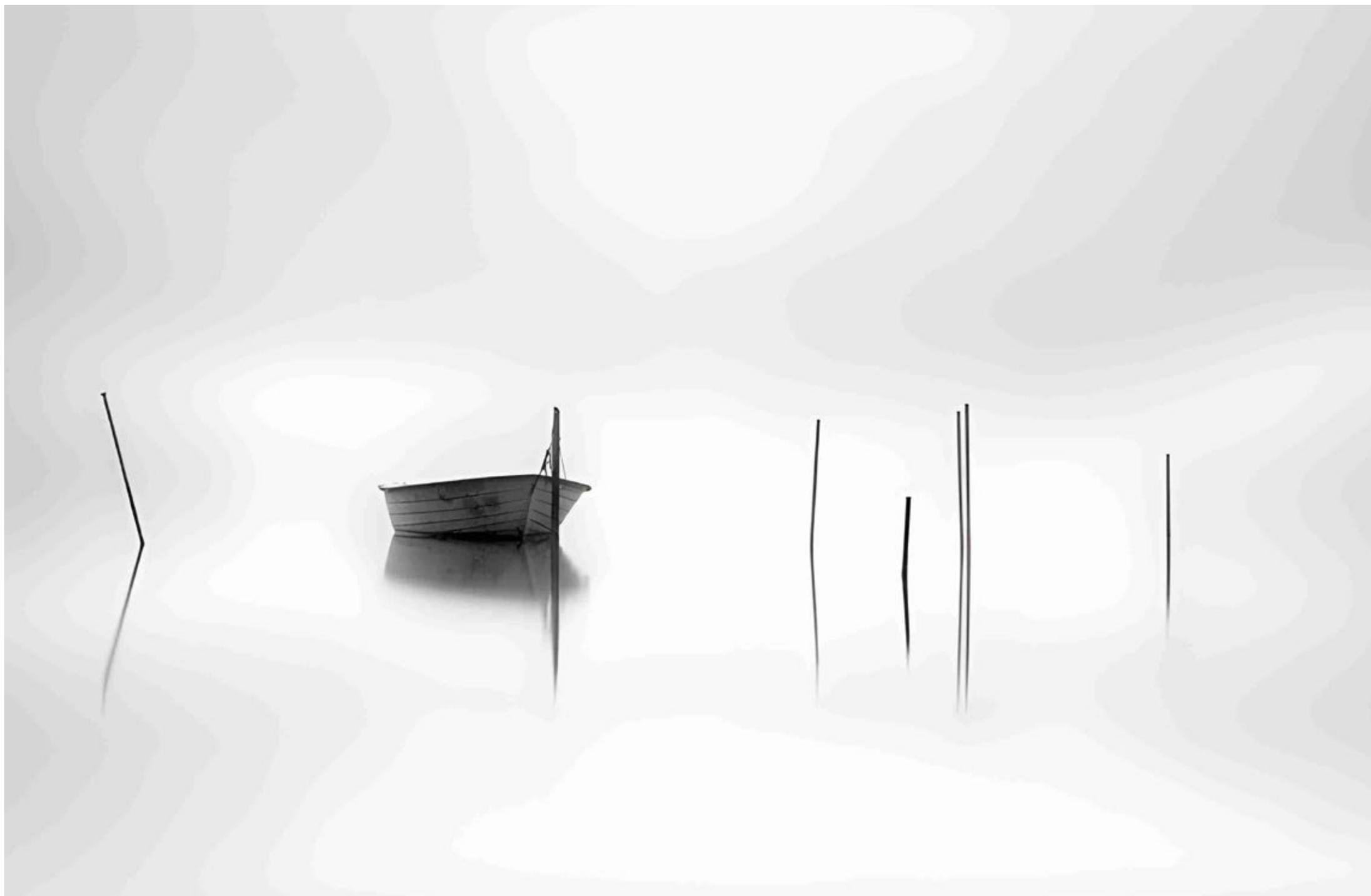
۳- نویسندگان محترم بر سر من منت گذاشته و در این شماره مطالب متنوع و قابل تاملی - مثل همه شماره‌های پیشین - نوشته‌اند. در این روزگار، آنان بی‌مزد و منت و فقط از روی همان رفاقت و محبت، خواهش من را زمین نگذاشته و کرگدن اسپانیا را به زیور آثارشان، آراسته اند. اینجا فرصتی است که از تک‌تک دوستانی که یاری‌گر کرگدن اسپانیا هستند تشکر کنم. کار گروهی ما در نهایت به دست خاتم پریسا صهبا تبدیل به مجله می‌شود و آنچه پیش روی شماست از انتخاب عکس‌ها تا آراستگی و ظاهر صفحات محصول ذوق اوست.

از چند شماره پیش چند نویسنده جدید به جمع دوستان در مجله اضافه شده‌اند. امیدوارم روز به روز به تعداد نویسندگان کرگدن اسپانیا که در هجرت روزگار می‌گذرانند، افزوده شود. (این جمله به قول حضرت استادی آقای بهاء‌الدین خرمشاهی کزتابی دارد، تعداد مهاجران و به تبع آن نویسندگان مهاجر بیشتر شود؟ یا مهاجران بیشترتی دست به قلم شوند و به جرگه یاران کرگدن پیوندند؟!)

کسانی که حوصله و توانایی نوشتن دارند، به خصوص آثابی که مایل هستند داستان مهاجرانشان را بنویسند یا در همین موضوع قلم بزنند، جایشان در این حلقه، حلقه بین المللی کرگدنیه البته خالی است.

از آنجا که تعداد زیادی از دوستان اسپانیایی و انگلیسی زبان به مجله اظهار علاقه می‌کنند، قرارشده تا از شماره آینده ترجمه خلاصه‌ای از مجله و یکی دو مطلب کامل را برای شروع داشته باشیم. انشاءالله. لطفاً و مرحمتاً اگر علاقمند به همکاری در ترجمه متن‌ها هستید، از طریق شبکه‌های اجتماعی کرگدن اسپانیا به ما اطلاع دهید.

پیش از این مصدع وقت مبارک شما نشوم، خدا نگهدار شما و ایران باشد.



# خَلْقِ تَنْهَائِي خَلَق

تنهایی امکانی است برای اوقاتی و احوالی؛ پاگردیست میان پله‌ها. وقتی آدم زیاد تنها بماند، میلش می‌کشد به جمعیتی و جمعیت هم موقتاًش خوب است بعد یاد امکان خلوت می‌افتی و خوب است بی‌بهره نمایی. ازدحام و تراکم هم حال خودش را دارد اگر انتخاب باشد. چه کسی می‌داند که انتخاب او کدام است؟

رامین حیدری فاروقی

تنهایی مثل مرگ؛ قطعی‌ست و نگرانی از آن محصول بی‌توجهی و ناهمی‌ست به حضور لاجرم دیگران برای تحقق هستی در جریان.

دو سوی اتاق تنهایی، دیوار و چشم‌انداز است و در دو وجه دیگر جا برای آویختن یادگاری‌هاست، عکس‌های حافظه. بن‌بست تنهایی یأس‌آگین، محصول نفهمیدن قاعده بازی‌ست. در زندگی تا همین حالا، چیزهایی هست که خوش‌مان نمی‌آید و زورمان به آن‌ها نمی‌رسد و خواهی‌نخواهی هستند؛ خیلی جدی هم عمل می‌کنند و نوبت ما که می‌رسد یا ناگهانی قلمداد می‌شوند یا همیشگی؛ یعنی به نظر بی‌خبر می‌آیند و یکهو؛ یا سرتیتر پابرجای خبری هستند که رسیده است؛ انسان، خواهی‌نخواهی آخرش تنهاست! اما خوب بالا و پایین کنیم شواهدی هست که عوامل وقایع زندگی به تدریج و ناگهان عمل می‌کنند و شبیه زلزله‌اند؛ می‌آیند و در راهند؛ زلزله نشد، سیل، نشد طوفان؛ و اگر دیر کردند ما که هستیم و سر یک زمینی، میراثی، تصویری به کمک خودمان جنگی در راه است و نشد، مرگ که هست.

زایش و فرسایش با هم بوده‌اند و طور دیگرش توی قصه هم جور در نمی‌آید و یکی بی دیگری نشدنی است. فعلاً این‌ها در مجالستی دامنه‌دار با هم نمایش تعادل نسبی فعلی آزمایشگاه هستی را روی صحنه بازی می‌کنند. در مراتب بودن، آن‌چه می‌زاید هستندگی دارد و نمود پیدا می‌کند و رو به زندگی‌ست. چه کنیم که تا هنوز خبر نیاورده‌اند

«چرا گرفته دلت، مثل این که تنهایی؟» تنهایی با جدا افتادگی و بی‌کسی و انزوا فرق دارد. تنهایی در مقام جبر و اختیار دو چیز متفاوت است. تنهایی مثل هر چیز دیگر در زندگی، امکانی است که گاهی به کار می‌آید چه جور هم. زندگی در گاه‌ها، گاه و بی‌گاه رخ می‌دهد وقتی میان مرگ تدریجی لحظه‌ها در گذار ناگزین زمان، وقفه ایجاد می‌کنیم و به جای ترس در مقام محرک افعال، دلیلی پیدا می‌کنیم، یا خلق می‌کنیم که سر ذوق بیاییم و شوق را تشویق و تبلیغ کنیم یک‌جوری که مسخره و الکی و تقلبی نشان داده نشود و آدم را کلافه نکند سر لج بیندازد که برود در را ببندد و مشغول دل‌گرفتگی شود و دست بردارد از فهم جادویی اهمیت بی‌بدیل فهم موقتی‌ها.

وقتی چیزی قابل فهم می‌شود به نوعی اختیار می‌شود و فعلاً فایده پیدا می‌کند. بی‌گاه‌ها که ویران کننده‌اند و جبری به نظر می‌رسند؛ فرضیه‌ای اثبات ناشدنی‌اند. گستره بزرگ شونده و وسعت کیهانی و عمر کوتاه بشریت نابالغ است که پریشان‌مان می‌کند وقتی دنبال کلیدی برای همه قفل‌هاییم یک‌جا. زندگی، فرصت جمع‌آوری دسته کلیدهاست و تراش دندان‌ها و شاه‌کلید، دروغ فریبده‌ای‌ست. تمنای دسترسی به جادوی مؤثر همواره، داستانی اساطیری برای یادآوری درخواست جوجانه شاه‌کلید است. یک نمایشنامه به تنهایی همه ابعاد زندگی را نمایش نمی‌دهد. یک موسیقی جای همه نغمه‌ها را نمی‌گیرد؛ یک نفری نمی‌شود که بشود و انواع حس



می‌شود نمرد، و زندگی رو به مرگ است و زنده پس از مدتی در مسیر فرسایش است. ما کم کم فرسوده می‌شویم و از میان می‌رویم تا تجسم مرگ کمک کند به خیال و جا برای زندگی باز شود. نه فرد بی‌فردیت زورش به تنهایی می‌رسد، نه جمع بی‌شخصیت، به آدم کمک می‌کند زاینده و رونده باشد. دست کم گاهی و بیشتر مواقع در اوقات بی‌فاصله‌ای در فصلی، بعضی، خیال برشان داشته آن‌قدر واقع‌بین بوده‌اند که خوش‌بین جلوه کنند و داستان‌دار شوند کمک کنند قصه‌ها در غصه به اتمام نرسند.

دلم می‌خواهد و شواهد روشنی در دست دارم که «همواره» و «همیشه» و «هرگز» درناکند، این تعبیر یک‌دنده تمامیت‌خواه هستند که دخل آدم را در می‌آورند و حال آدم را می‌گیرند چون مال این‌جا نیستند و در آن‌جا این‌جا در ناکجای لاینحل. این‌جا در این بازار مکاره، آورده‌اند گنج هست اما چه کنیم که در رنج است در رنج شنیدن حکایت گم شدن گوهری در کاهدانی که رنجوری می‌آورد. و گویا شاید شوقی‌ست در دیدن زیوری در زباله‌ای؛ و زندگی درهم‌اش خوب است که آدم باور کند سوا کردن شأنی دارد به میاجی ذوق و سلیقه‌ای.

این‌ها که گفتم درک من از پرده اول و دوم نمایش است. در پرده آخر، تنهایی، بی‌نیازی خلاق است از خرید و فروش همواره مصرف‌داستان‌های درشت و زیستن زینده به شرط داشتن چیزهایی بیشتر؛ اشیاء و آدم‌های بیشتر.

تنهایی جالب جاذب، ایوان مشرف به جمعیت است، پستوی پرخاش به هست و نیست، نیست؛ هستندگی، حضور فعال برای مشارکت در داستانی با پایان باز است که گاهی باور کردنش شدنی‌ست، گاهی نیست و معاشرت خلاق با آن، آمادگی می‌خواهد و برخورداری. «نمی‌خواهم»، همیشه در معرض اتهام «نمی‌توانی» است؛ از کجا معلوم که نمی‌خواهی؟ می‌شود فرض کرد چون نمی‌توانی، قیدش را زده‌ای و ادا در می‌آوری که کم‌نیاورده‌ای. انتخاب در برخورداری و بهره‌مندی باور کردنی می‌شود و رازی جهت یک‌بار برای همیشه در دسترس نیست مگر کوشش برای تجربه اعتماد به ارزش گاه‌ها، لحظه‌ها، درنگ‌های تا بعد و حافظه‌ای که تا پیش از فرسایش، اگر آزموده و در اختیار باشد مانع جبر

اگر انتخاب باشد. چه کسی می‌داند که انتخاب او کدام است؟ مثلاً بعضی‌ها بیشتر اوقات‌شان در مهمانی می‌گذرد یا محل کار را ترک نمی‌کنند بروند خانه یا وقتی می‌روند خانه بیشتر وقت‌شان در اتاقی در بسته می‌گذرد و یا تفریح‌شان رفتن از این کافه به آن کافه است مدام و حتی خود خانواده تحمل یا مهارت با هم بودن را ندارند تا کس یا کسان دیگری نباشند، انگار افراد روی دست هم مانده باشند زندگی‌شان از ریتم می‌افتد. رفت باشد برای برگشت؛ فاصله باشد برای رجوع؛ سکوت باشد برای نجات از هجوم بی‌وقفه کلمات و عبارات و اصوات اتفاقی، اجباری، وقت پرکن، معمولی و عادت‌ی خوب است. ما برای تنهایی یا جمع به منابع و مهارت‌های تازه نیاز داریم و هر دوره‌ای نیازهای خودش را دارد؛ چه بسا در میانسالی بشود از تنهایی یا زندگی خلوت‌تر و با انتخاب‌های آزادتر برخوردار شد و طبیعی‌اش این باشد که به تعریفی از حضور شخصی و اجتماعی‌ات رسیده باشی که از زور و تقلای مرحله معرفی و تثبیت خود در جمع بگذری و لذت‌اش را ببری و نیازها و ترس‌های جداماندگی و فراموش شدگی دوره سالندی هم سر نرسیده؛ پس می‌شود بی‌ترس خلوت کرد؛ تنهایی را از راه معاشرت با برگزیدگان میراث جهانی در کتاب و فیلم و پادکست و تفریح در طبیعت آذین بست و به وقتش مهبیای جمع شد و به جهان با هم بودن‌ها چیزی تقسیم کرد و از سکوت و فاصله و صبر و حوصله برای سنجش زیستن در انواع متناسب با احوال لذت برد.

تنهایی ناب، خلق خلوت است و فاصله از ازدحام و هجوم. تمرین‌هایی هست که گاهی تنهایی در مقام خلوت را در اختیار قرار می‌دهد و بیش از شمارش تنفس و فهم اندام و ملاقات با چشم سوم، چشم و گوش آدم را باز می‌کند تا به وقت‌اش سرد و گرم بچشد اما می‌سردی گرمی نکند و مزاج‌اش به هم نریزد. درس اول که تا آخر خواندنی‌ست، توجه به امکان فهم اتفاق‌ها، موقتی‌ها و گاه‌هاست؛ درک هنگام‌هاست؛ نجات از مطلق ناممکن بی‌افت و خیز همیشه‌گی‌ها و همواره‌هاست که هرگز آن‌طور که وعده می‌دهند رخ نمی‌دهد یا قابل نشر نیست. شنیده‌ام یکی به طریقی توانسته و اسمش راز و مکاشفات ذوقی‌ست و تجربه‌ای آگریستانسیال است در مکتب



استعلا و استغنا که چنان که آمد خیلی شخصی و رازآمیز است.

یک وقتی در حکایت سفر به چین و ماچین، در تمنای تجربه معابد دور از دسترس بودایی، با پای تاول زده از ۸ ساعت کوهپیمایی رسیدم به ارتفاعی مه‌آلود، روی صخره‌های بلند، مشرف به دره‌های جنگلی و صدای رود در عمق و پرنده در ارتفاع و تصور عزلت در غارهای هرگز نخواستن تا همیشه نخراسیدن و آرامش همواره. آزمایشگاه غریبی بود که اکسیری داشت و با آن، آدم می‌شد بشود شبیه صخره و در صخره‌ها شمایل‌ها کننده بودند و نقش برجسته بود و مجسمه‌های مجسم و تجسد بی‌عملی برای بی‌نیازی و برعکس. می‌شد تصور کرد چطور شرّ التهاب زندگی از سر آدم کوتاه می‌شود و زمان از ثانیه نجات پیدا می‌کند و هوس از رونق می‌افتد. اما این ریختی آدم اگر سنگ نشود، برگ می‌شود و می‌رقصد در باد تا پاییز. من دلم نخواست. معبد سیال خوب است. بنا به نقل راویان اخبار از انواع زندان انفرادی بیزارم. آدم، آدم است و تنوع و تکثر و تغییر و تصمیم‌های به وقت و اندازه برایش خوب است که تشخیص‌اش محک بخورد صاحب عیار شود قیمت پیدا کند طوری که نشود خلوت‌اش را خرید یا فروخت یا به هم ریخت. تصور کن بشود تنهایی، زهر نباشد، اکسیر باشد شفا دهد اگر یک وقت‌هایی بتوانی آن را در چشم و گوشتات بچکانی تا سکوت برقرار شود، صدای باران بیاید و باذننگ بنوازد و پرنده بخواند و بپرد و صدای بال زدنش قلقلک بدهد رخوت عادت آدم را به آویختگی بی‌وقفه به جمعیت، دیگران، آنها، او؛ و پای «تو» در میان باشد و هر آن که توست و خلوتت را به هم نمی‌زند. این طوری‌ست که می‌شود فرض کرد ممکن است لازم نباشد ترس تنهایی را مدام با وزاجی بزنی زیر فرش تأخیر در مواجه شدن با پرسش‌های اصیل و نجات از هجوم التهاب احتمالات زعب‌انگیز از دست دادن‌ها و به دست نیافتن‌ها.

پرسش اصیل، از قبیل سؤال از «سهم من در من است به میانجی تو؟ تویی که آینه در توست و چشم‌اندازی.» تنهایی اصیل، تحقق اوقات خلوت بدون یأس است با خود و دیگری؛ و خلقت را خوش می‌کند حتی وقتی قدری غمگینی به دلایل کافی بسیار. در این حکایت شادی آدم مثالی، قهقهه

بی‌صدا را نقاشی می‌کند با آبرنگ، در فرصت کوتاه رازی ابر و آفتاب. تنهایی، اتاق شیشه‌ای ملاقات با عشق است و این تنهایی دوتایی‌ست که تنها مدام مفروض است: «تعقل تام است به اعتماد مدام. جداافتادگی‌ست که زندان انفرادی نفرت، بیزارى و انزواست. تنهایی سامان‌دار خلاق، خوش است؛ انتخاب باشکوهی‌ست و مربوط به گاه‌هاست؛ بعضی وقت‌ها یک بوی خوشی‌ست که می‌آید و نمی‌شود تعریفش کرد، می‌شود کیف کرد از این که هست حالا و جادویی‌ست؛ و خلق زمان و مکان شخصی شخصیت یافته است و زیست است «با فاصله، در میان»؛ «بی‌فاصله» از دور.

تنها، تنهایی‌ست که می‌ماند؛ در تولد و مرگ با انسان می‌آید و هست اما یک جور نیست و انواع دارد. پرتاب‌شدگی ما در هستی، ملاقات با نمایشگاهی از حس تنهایی‌ست. تنهایی جای پرده‌برداری از ملاقات با آینه است. تنهایی، شلوغ‌ترین جلوه تناقض‌های فکر را می‌کوبد توی صورتت یا آبی می‌زند به چهره خواب آشفته نقش‌هایی که بازی می‌کنی. تنهایی در تنهایی داستانی دارد اما حکایت ما تنهایی در جمع است وقتی برای فرار از دیدار با تنهایی می‌رویم شکلک در بیاوریم برای دیگران و به شکلک‌های‌شان جواب دلخواهشان را بدهیم. همین تنهایی‌هاست که آدم را آواره دوری می‌کند وقتی کسی، جایی، موقعی، نزدیک نیست، کنارت، پشتت، آن‌جلو، دور و برت کسی نیست که بشود با او، افق و عمق و ارتفاع بُعد شکفت‌انگیز رویداد اعتماد را سنجید و باور کرد. تنهایی و اندازه و بارش، و تندی‌اش و تلخی و حال‌اش ربط بنیادین دارد با بود و نبود اعتماد. تنهایی برای کسی که برای خودش قابل اعتماد است و اعتماد به دیگران را بلد است، امکان وسیعی‌ست و شیرینی‌اش خود خلوت است با حس باور بی‌گزند به صدق با خود و دیگری. به این ترتیب است که آدم از کیفیات عقلی عاطفه و رازهایش دچار تحوّل نمی‌شود و کهیر نمی‌زند اگر ببیند جایی نوشته‌اند: این‌جا صفا و صمیمیت و سودای آغوش عشق، روی صحنه است و در دایره سیال رپرتوار تنهایی، رهایی نمایش داده می‌شود؛ قصه‌ای شبیه و صد‌هزار بار متفاوت با آنچه تاکنون بوده است؛ هم می‌تواند باشد هنوز.



## شکوه تنهایی

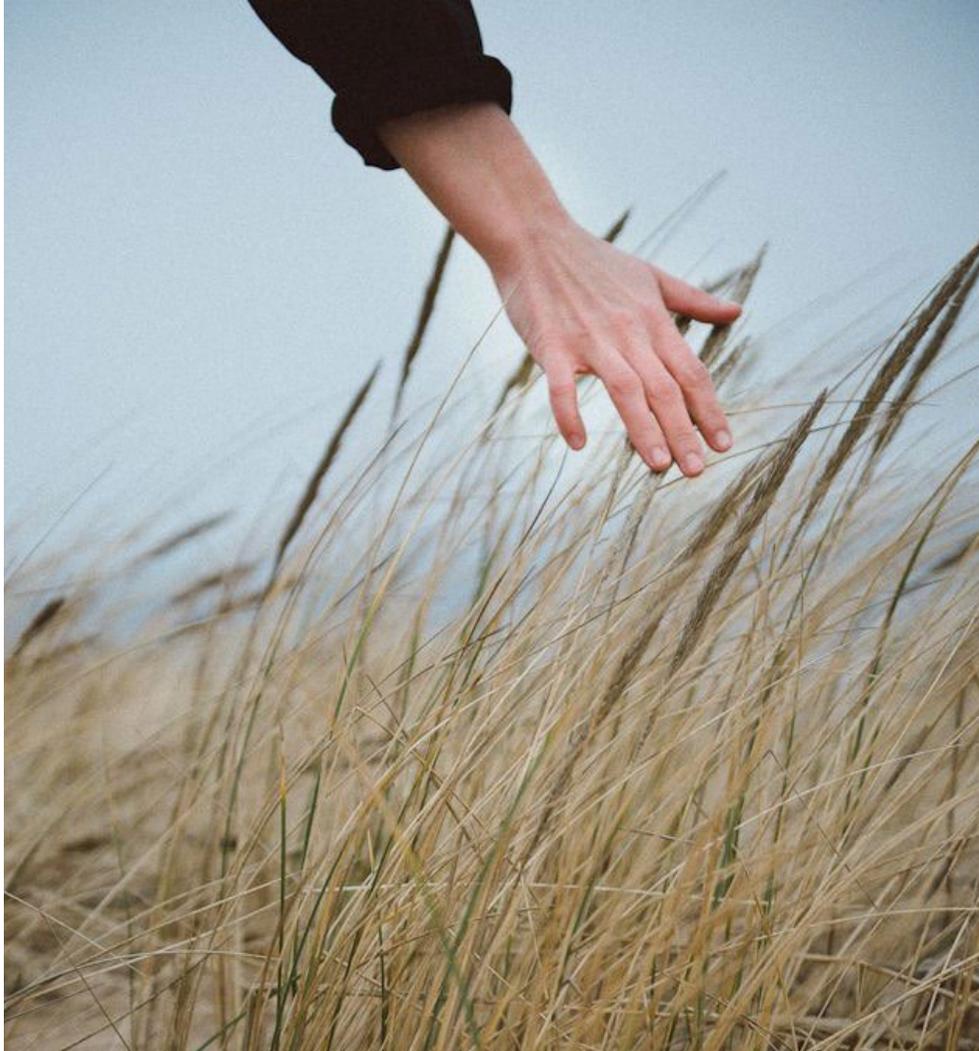
کسی که تنهاست می‌تواند تنهایی را عامدانه انتخاب کرده و از این تنهایی کاملاً راضی باشد. مدتی پیش‌تر از دوستی پرسیدم چرا تا حالا ازدواج نکرده است و او گفت من از تنهایی‌ام کاملاً راضی‌ام و اگر بنا باشد کسی را همراه خودم کنم باید فردی باشد که بیارزد به خاطرش از تنهایی‌ام بگذرم. تنهایی برای عده‌ای از آدم‌ها چنین قیمتی دارد.

حجت عزیزی

می‌گفت نگاهت مثل کسی است که در بیابان گم شده و یک لحظه در نقطه‌ای توقف می‌کند. این وقفه از عجز می‌آید؛ از جایی که می‌فهمی تقلایت برای پیدا کردن مسیر بی‌ثمر بوده است. عکاسان این نقطه را «نقطه مرگ» نام‌گذاری کرده‌اند. بعد مثال دیوانه‌ها را زد که بعد از پریشان‌حالی از روی استیصال وسط اتاق می‌نشینند و گریه می‌کنند. داشت درباره عکس‌های من حرف می‌زد. می‌گفت این که سوژه را وسط کادر می‌گذاری می‌تواند نشانه محافظه‌کار بودن باشد یا دلیلی برای سرگشتگی و بلاتکلیفی فارغ از هرگونه میل و اشتیاق!

ولی سوژه‌های من آمیخته به افسردگی و استیصال نبودند. حتی موقع ثبت عکس این چیزهایی که حالا می‌شنیدم به ذهنم خطور نمی‌کرد. البته که هر داوری می‌تواند برداشت خودش را داشته باشد و اصلاً ارزش یک اثر هنری به همین تأویل و تفسیرهای متفاوت است. اما خودم بین عکس‌ها و چیزهایی که دوست عکاسم می‌گفت ربطی نمی‌دیدم. کلمه‌ای که همیشه با مرور عکس‌ها در ذهن خودم نقش می‌بندد تنهایی است. تنهایی نه به معنای مغمومش. در نظر من آدم تنها کودکی نیست که بچه‌های دیگر بازی‌اش نمی‌دهند. یا پرمردی نیست که به انتظار زنگ تلفن مدام گوشی تلفن را تمیز می‌کند یا آدم مجرد خط‌کش به دستی نیست که هرکسی را اینجا و آنجا می‌بیند به چشم مورد مناسب برای ازدواج، قد او را اندازه‌گیری کند. تنهایی برای من یعنی تفرّد. البته به واژه مجرد بودن هم می‌شود این‌طور نگاه کرد. تجرید در هنرهای تجسمی نام دیگر انتزاع است. بنابراین هنر مجرد یا

در عین حال که این نوع غریب بودن بسیار غم‌انگیز است، تجرّد و تفرّد آگاهانه بسیار آرامش‌بخش است



پیرمردهای یک مهمانی روستایی، شانه به شانه هم نشسته‌اند و انگار منتظرند کسی برایشان چای و قلیان بیاورد، زیر لب می‌گویم کوه‌ها با همد و تنهایی.

من در گم شدن‌ها و پرسه زدن‌ها چیزهایی کشف کرده‌ام حسرت‌برانگیز و گاه تکرار نشدنی. شاید به خاطر همین باشد که عکاسی با موبایل را به عکاسی با دوربین ترجیح می‌دهم.

دوست عکاسم ادامه می‌دهد مثلاً همین پنجره. اگر قاب را این‌طور می‌بستی عکاسانه‌تر بود. می‌گویم این پنجره فردیتی دارد که فقط این‌طور می‌شود نشانش داد. هویتش به همین فردیتش است؛ به اینکه شبیه هیچ پنجره دیگری نیست؛ به همین استغنا و تنهایی باشکوهش.

و یاددهنده. مثل تنها سفر کردن، خانه مستقل از خانواده داشتن و تنها خرید کردن. من تا جایی که بتوانم تنها خرید می‌کنم. در خرید لباس و کفش و عینک و عطر و حتی خریدهای سوپرمارکتی بسیار پرحوصله و خستگی ناپذیرم. به همین دلیل اگر کسی بخواهد من را در خرید همراهی کند معمولاً به سختی می‌پذیرم چون نمی‌خواهم همراهم را کلافه و خسته ببینم.

این خلوت خودآگاه برای من دستاوردهای کم‌نظیری داشته است. مثلاً وقتی عامدانه خودم را در محله‌ای از مناطق مرکزی شهر گم می‌کنم به نیت کشف خانه‌های قدیمی که فرم معمارانه‌شان هنوز به صد ساختمان نوساز می‌ارزد. یا وقتی در گورستان‌های قدیمی پرسه می‌زنم یا وقتی تنها سفر می‌کنم و در مسیر با دقت بیشتری رشته‌کوه‌ها را می‌بینم که شبیه

# من اصغر آقا را به اسپایدرمن ترجیح می‌دهم

ارتباط و دوستی، یعنی گاهی تو مهم‌ترین نباشی. یعنی گاهی حال خوب دیگری اولویت داشته باشد. یعنی هزینه کنی. یعنی وقت بگذاری. یعنی انرژی صرف کنی. یعنی حتی وقت اوضاع خوشی نداری، پایه دوستی باشی که از تو حال نامساعدتری دارد. ترویج افراطی عکس اینها، نتیجه‌ای جز تنهایی ندارد.

احمد رضا غنی

نشسته‌ام جلوی در یک فروشگاه بسیار بزرگ در شیراز. نظرسنجی می‌کنیم. درباره یک اپلیکیشن که مربوط به همان فروشگاه است. سوالاتمان ۳-۴ تا بیشتر نیست و یکی دو دقیقه وقت افراد را می‌گیرد. سرعت، فاکتور مهمی است. باید ظرف ۳ روز لااقل ۴۵۰ تا پرسشنامه پر کنیم.

آقایی از جلومان رد می‌شود. شبیه یک دبیر بازنشسته فیزیک دبیرستان است. نگاهش را دوخته به دست من که روی کی‌بورد است و زبان بدنش فریاد می‌زند: با من حرف بزن! دعوتش می‌کنم و فوراً لیبیک می‌گوید اما سوالات را سرسری جواب می‌دهد؛ جز آخری. می‌پرسم چرا تا الان از این اپلیکیشن استفاده نکرده‌اید؟ انگار که سالهاست منتظر چنین سوالی بوده. روی هوا می‌قاپدش. سرش را خم می‌کند جلو، شن صدایش را پایین می‌آورد، آرام روی دستم می‌زند و می‌گوید: «من که بلد نیستم پسر. یه پسر دارم مثل خودت دسته گل. اون بلد بود. رفت ایتالیا درس بخونه ولی برگشت. خیلی هم نخیه‌س. ولی نموند. گفت می‌خوام برم آمریکا. گفتم آخه تو که خارج بودی می‌موندی همچنان. گفت نه آمریکا! دیگه اومد. به هر دری زد آمریکا جور نشد. آخر سر توی اینترنت با یه دختری آشنا شد. ایرانی بودها ولی آمریکا بزرگ شده بود. دیگه قسمت همدیگه بودن. الان رفته آلاباما. قشنگ دارن کار می‌کنن. حالا می‌خواد دعوت‌نامه بفرسته برای من، ولی آخه با این هزینه‌ها کجا برم؟ می‌دونی یه سر پروازش چقدر میشه؟...» حرفش را

قطع نمی‌کنم. می‌گذارم هر چقدر می‌خواهد بگوید. حتی اگر ۳۴ دقیقه طول بکشد و حتی اگر به ۴۵۰ پرسشنامه نرسیم. تنهایی پیرمرد بیشتر از نظرسنجی ما اهمیت دارد. نشسته‌ام جلوی تلویزیون روی کاناپه کوچک خانه‌مان. تاز شروع کرده‌ام به دیدن «Fleabag». هرچه سریال پیش می‌رود، سرم را برمی‌گردانم و به کیمیا (همسر) نگاه می‌کنم که یعنی «نگفته بودم؟». مدت‌هاست به این باور رسیده‌ام که «تنهایی، اصلی‌ترین مساله امروز آدم‌هاست.» بسیاری از ناهنجاری‌ها و معضلات امروز آدم‌ها از تنهایی‌شان ناشی می‌شود. بسیاری از رفتارهای عجیب و غریب، افراط و تفریط‌ها، شادی‌های اغراق‌شده، غم‌های مسکوت، خنده‌های الکی... این‌ها راه به سینما هم پیدا کرده‌اند. از «مد من» تا «تد لاسو». از «ناتوردشت» تا «شازده کوچولو». از «آپارتمان» تا «Her». تنهایی موضوع بشر مدرن و معضل بشر پست مدرن است. فرهنگ فردگرا (Individualist) و روانشناسی مدرن، به تنهایی آدم‌ها دامن زده‌اند؛ او را در مرکز دنیا قرار داده‌اند و می‌گویند اول تویی که اهمیت داری. اول خودت، بعد دیگران. حال خوب تو مهم است. آنچه تو می‌خواهی اصل است. اشتباه نشود. من هم بسیاری اوقات همین‌ها را به خودم و دیگران می‌گویم. اما نه همیشه. ارتباط و دوستی، یعنی گاهی تو مهم‌ترین نباشی. یعنی گاهی حال خوب دیگری اولویت داشته باشد. یعنی هزینه کنی. یعنی وقت

بگذاری. یعنی انرژی صرف کنی. یعنی حتی وقتی اوضاع خوشی نداری، پایه دوستی باشی که از تو حال نامساعدتری دارد. ترویج افراطی عکس اینها، نتیجه‌ای جز تنهایی ندارد.

آدمیزاد یعنی داستان، یعنی روایت. همین روایت و داستان‌گویی بوده که افسانه‌ها را ساخته و فرهنگ‌ها را نسل به نسل منتقل کرده. ژوزف کمپل در کتاب «The Power of Myth» به تفصیل به این موضوع پرداخته. به نقش داستان، با مطالعه موردی مجموعه Star Wars. حتی دین از طریق داستان ترویج شده. ملت‌ها و کشورها، بدون داستان‌هایشان توده‌ای مردم سرگردان در یک جغرافیای نامعلوم‌اند. از همین رو، نتفلیکس و HBO، بیزنس مدل بسیار موفق دارند. آنها داستان‌گویان بزرگی هستند که قصه می‌فروشند و یکی از دلایل عمده موفقیت‌شان، همین تنهایی است. آدم‌هایی که جدا افتاده‌اند از داستان‌های سینه به سینه، روزمره، چاره‌ای ندارند جز پناه بردن به سنگر همین داستان‌ها. داستان‌های اختلافات و خنده‌ها و سیب‌زمینی پیاز خریدن روزمره از زبان «افراد»، جایشان را داده‌اند به درام‌هایی منکوب‌کننده از عشق، غم، شادی و جنگ، از زبان نویسنده و نگاه دوربین. داستان‌های گروه دوم، بازنمایی هنری داستان‌های گروه اول است. آنوقت کریس، هم‌خانه بریتانیایی زمان دانشجویی‌ام که به غایت خوش‌صحبت و جذاب هم بود، معاشرت برایش سخت می‌شود! حتی اگر هر بار به زور من و با اکراه بیرون بیاید و آخر سر سرمست از معاشرت با آدم‌های واقعی، با زور هم به خانه برگردد. آدم‌های واقعی، که می‌شود با آنها از دل‌مشغولی‌های ساده گفت و لعنت به روزگار فرستاد، هزار بار جذاب‌تر از قهرمان قصه‌هایمانند داستان اناری که اصغرآقای فروشگاه میوه سرکوپه خانه فعلی‌ام از محمودآباد دماوند خریده و با دست خودش در کیسه خریدم می‌چیند، هزار بار جذاب‌تر از داستان اسپایدرمن است.

نتفلیکس و دیگر غول‌های Streaming اگر جای خالی داستان آدم‌ها را پر می‌کنند، شبکه‌های اجتماعی جای خود آدم‌ها را پر می‌کنند. اینستاگرام، توییتر، تیک‌تاک و ... نیاز به ارتباطات آدم‌ها را ارضا می‌کنند اما به طور سطحی. آنجا نمی‌شود به عمق رفت، گپ دل‌نشین زد یا به ترک دیوار خندید. واقعیت این است که آنجا «مجازی» است. ارتباط واقعی می‌تواند مجازی ادامه پیدا کند، اما عکس آن کمتر صادق است یا اگر باشد، پایدار نیست. فضای

مجازی تنها «حس با هم بودن» دارد. و جالب اینکه انقدر این نیاز به ارتباط یا «در جمع بودن» بالاست که لحظه‌ای آدم‌ها نمی‌توانند از فضای مجازی دور بمانند. جام جهانی هم باشد، آدم‌ها یک چشم‌شان به گوشی و یک چشم‌شان به بازی است. (طبق آمار فیفا طی جام جهانی ۲۰۱۸، بیش از ۷۰ درصد افراد هنگام تماشای بازی‌ها مشغول چک کردن گوشی موبایل بوده‌اند). با این حال این کمکی به تنها نبودن آنها نمی‌کند که هیچ، آن را دامن می‌زند. شبکه‌های اجتماعی، سراب دوستی‌اند و انگار که این واقعیتی است که توسط بازار هم کشف شده. اپلیکیشن‌هایی چون MeetUp با همین ایده پا به میدان گذاشته‌اند. نیاز امروز آدم‌ها، ارتباط با آدم‌های واقعی به صورت رو در رو است، نه مجازی!

تا اینجا متن که می‌رسم، تقریباً نیمه شب شده. پاراگراف آخر را می‌گذارم صبح در دفتر تکمیل کنم. صبح اما، اولین خبری که می‌خوانم درگذشت متیو پری، بازیگر نقش چندلر در سریال فرنلنز است. تلخ تلخم. یاد لحظات شیرینی می‌افتم که با او داشتم. من تنها نیستم. همه آنها انکار دوستی را از دست داده‌اند. همه ما انگار تنها شده‌ایم. کدام کس بوده که حسرت چنان دوستانی را نخورد که با همه بالا و پایین‌ها یک «ما»ی شش نفره‌اند؟ البته آنی حسرت نمی‌خورد که چنین «ما»یی در عالم واقع دارد. فرنلنز، یک رویاست؛ رویای «متعلق بودن» در دنیایی که تنهایی قوت غالب آدم‌هاست. برمی‌گردم سراغ متن. پاراگراف آخر را از اول می‌نویسم. این بار می‌خواهم بنویسم روی دیگر سکه تنهایی، مدارا و خویش‌داری است؛ رفیق است. برای دوست شدن با آدم‌ها باید اول با آنها رفیق بود. طبق تعریف دهخدا رفاقت یعنی نرمی کردن و یاری رساندن. یاری رساندن! و این تکرار عمدی است. بعدتر است که رابطه به مرحله دوستی، ارتقاء پیدا می‌کند. ما اما یاد گرفته‌ایم که «اول خودمان مهمیم» و واژه «اول» کم‌کم به «فقط» تبدیل شده! باز یاد چندلر می‌افتم. یکی از مصاحبه‌هایش دارد دست به دست می‌شود: «وقتی بمیرم، وقتی مردم درباره به اصطلاح دستاوردهایم صحبت می‌کنند، خیلی خوب خواهد بود اگر فرنلنز با فاصله پشت سر کارهایی قرار گیرد که برای کمک به مردم انجام دادم».

یادم می‌افتد حمید مصدق سروده بود: «من اگر ما نشوم تنه‌ام، تو اگر ما نشوی خویش‌تینی». چاره تنهایی «ما» است و راه «ما» شدن رفیق.

## کفش‌های قهوه‌ای بدون بندِ عموناصر

معمولاً قبل از ظهر می‌آمد و بیشتر وقت‌ها ناهار و شام می‌ماند و بعضی وقت‌ها نیمه شب می‌رفت و هر چند وقت یک بار شب هم می‌خوابید و صبح قبل بیدار شدن ما دیگر خبری ازش نبود و ظهر نشده زنگ می‌زد به بابا که می‌خواهد بیشتر فکر کند.

سام حاجیانی

حرفش که می‌شد، بابا به مامان می‌گفت: «می‌بینی پروین؟ نه می‌تونه دل بکنه، نه می‌تونه ببینه زن و بچه‌هاش گذاشتنش رفتن.» جواب مامان هم همیشه بدون ذره‌ای تغییر دو جمله کوتاه بود: «به جون تو چاره این بی‌قراری هر چی باشه گل گاو زبون نیست احمد. یه بار بشین با رفیقت درست و حسابی حرف بزن و راضیش کن بره. نمونه اینجا که چه کنه آخه؟» بابا هم که انگار می‌دانست رفیقش رفتنی نیست، بی‌جواب مشغول تاب دادن سیبل‌هایش می‌شد. تا گل گاو زبان کمی اثر کند که البته به نظر مامان چیزی جز تلقین نبود، صد بار به تعارف بلند می‌شد که «فقط اوادم خداحافظی» و «بیشتر از این مزاحم نمی‌شم» و «می‌بینم روزی رو که شماها هم دارین جمع می‌کنین بیاین» و ... آخر هم رو به بابا که «کلید خونه‌ام رو که داری احمد، حواست به گل و گیاه سهیلا باشه.» بابا هم آرام در گوش هر کدامان که نزدیکش بودیم، من، یاسمن، یا مامان می‌گفت: «چه‌هاش که وقتی رفتن بچه بودن، ولی سهیلا از دست این فرار کرد، حالا نگران گل و گیاهشه.» معمولاً قبل از ظهر می‌آمد و بیشتر وقت‌ها ناهار و شام می‌ماند و بعضی وقت‌ها نیمه شب می‌رفت و هر چند وقت یک بار شب هم می‌خوابید و صبح قبل بیدار شدن ما دیگر خبری ازش نبود و ظهر نشده زنگ می‌زد به بابا که می‌خواهد بیشتر فکر کند. معمولاً هم روزنامه‌اش را جا می‌گذاشت و باز هم می‌ماند همین‌جا و به قول مامان مهاجرت برای ناصر خان همیشه فقط توی سرش می‌ماند. خیالی که انگار قرار نبود به واقعیت پیوندد.

پسر و دختر عمو ناصر، سیاوش و تارا، سال اول

هیچ کدام از ما چهار نفر دیگر آدم‌های پیش از آن دوشنبه‌ی داغ مرداد نمی‌شویم. مخصوصاً من و بابا. این را خوب می‌دانم.

بابا همیشه می‌گفت: «ناصر منتظره تقی به توفی بخوره. مخصوصاً بعد رفتن سهیلا.» و از وقتی یادمان می‌آمد ماهی دو سه بار این دو تا می‌خوردند به هم و عمو ناصر زنگ خانه ما را می‌زد و اصرار که بابا بیرون دم در و بابا هم اصرار که «بیا بالا ناصر، دم در بده.» از پشت آیفون کلی تعارف می‌کرد که بد موقع است و مزاحم نمی‌شود و از این حرف‌ها. حتی بعضی وقت‌ها بابا مجبور می‌شد بیرون دم در و خودش بی‌اوردهش بالا. همیشه روزنامه‌ای توی دست راستش بود و سبابه چپش انگار چسبیده بود روی خبری که همان تقی به توفی خورده بود. هر بار هم وقتی داشت جلوی در کفش‌های قهوه‌ای بدون بندش را در می‌آورد، که انگار موقع خواب هم پایش بودند، به بابا می‌گفت: «چمدونم تو ماشینه‌ها احمد.»

بابا هم سری تکان می‌داد و با چشم به مامان اشاره می‌کرد و مامان هم که دیگر این کارهای رفیق دوران دانشگاهشان را از بر بود، یک لیوان گل گاو زبان می‌گذاشت جلوش و حتی لحظه‌ای نمی‌ایستاد تا ناصر خان شروع کند به تعارف‌هایی که به نظر مامان «از دم شاه عبدالعظیمی» بودند. تا، به قول خودش، «گل گاو زبان از داغی بیفتد و خوردنی شود.» عینک پیرچشمی‌اش را می‌گذاشت جایی وسط بینی و شروع می‌کرد به خواندن خبری که حال و احوالش را به هم ریخته بود و برای هزارمین بار فکر مهاجرت را انداخته بود جایی وسط سرش که فقط چند تار موی کم رمقی سفید برایش مانده بود.

و دوم دبیرستان بودند که رفتند. وقتی من سوم راهنمایی بودم و یاسمن پنجم دبستان، رفتند آمریکا پیش پسرخاله عمو ناصر. هر دو بعد از چند سال کالج را با نمره بالا تمام کردند و یوسی‌ال‌ای قبول شدند و حتی یک بار هم برنگشتند. عمو ناصر هم هیچ‌وقت نرفت پیششان. اصلاً با رفتنشان هم مخالف بود، مخصوصاً در روزگاری که چاپخانه

کوچکش، پایین‌تر از چهارراه سیروس، هنوز رونق و برو و بیایی داشت و هیچ تقی به توقی نمی‌خورد و آرزو داشت بچه‌هایش بماند و کارش را ادامه بدهند. چاپخانه‌ای که هر سال کوچک‌تر شد و بعد از رفتن خاله سهیلا تعطیلش کرد و «خلاص» ده سال بعد از رفتن بچه‌ها بود. هر دو در شرکتی که کار می‌کردند، مدیر بودند و برای خودشان برو و بیایی داشتند. خاله سهیلا یک روز پایش را کرد توی یک کفش و، با اینکه آخر هم نتوانست ناصر را راضی کند، رفت و دیگر برنگشت.

اما ماجرای مهاجرت‌های خیالی عمو ناصر ماجرای ازلی ابدی بود. من که رفتم سر خانه زندگی خودم، هر بار زنگ می‌زدم احوال‌پرسی مامان و بابا، آش همان آش بود و کاسه همان کاسه. ناصر خان هنوز حداقل ماهی یک بار پیدایش می‌شد و همان بساط همیشگی را راه می‌انداخت. مامان می‌گفت: «انگار هر دفعه عصبانی‌تره و یه شلتافی راه می‌اندازه که بیا و بین. از دست کی عصبانیه؟ والله آگه ما هم فهمیده باشیم این همه سال.»

دوشنبه داغی، اواسط مردادی چند سال بعد از رفتن خاله سهیلا، مامان که می‌دانست جان می‌دهم برای خورش آلوهایش، زنگ زد که «آلو گرفتم. احمد هم از شمال برنج آورده. پاشو ناهار بیا. یاسمن هم می‌آد.» من هم که روز خلوتم بود، چند ساعت کاری باقی روز را مرخصی گرفتم و بی هیچ تعارفی راهی خانه پدری شدم. قبل از ظهر رسیدم. مامان و یاسمن توی آشپزخانه بودند. یاسمن طبق معمول مشغول ناخنک زدن به غذا و مامان مشغول تشر زد به یاسمن. بابا اما نشسته بود روی نیمکت جلو در و داشت در سکوتی کم‌سابقه بند کفش‌هایش را می‌بست. سوئیچ را انداختم توی کاسه‌ای که برای همین کار بود، سر بابا را بوسیدم و گفتم: «کجا به سلامتی احمد آقا؟ بودی حالا!» سرش را که بالا آورد نگرانی را در چشم‌هایش دیدم. قطره‌های عرق جا به جا روی پیشانی‌اش نشسته بودند. چند ثانیه‌ای بی‌حرف نگاهم کرد و گفت: «ناصر نیومده



زانو افتادم. نفهمیدم چند دقیقه گذشت که توانستم دوباره چشم‌هایم را باز کنم و سرم را بالا بگیرم. چند بار پلک زدم. درست دیده بودم. باورم نمی‌شد. ولی همان بود که می‌دیدم. بابا روی زمین نشسته بود و در حالی که شانه‌هایش از هق‌هقی بی‌صدا می‌لرزیدند، کفش‌های قهوه‌ای بدون بند ناصر را، که به طرز ناچور، بی‌حرکت، از پاهایش آویزان بودند، گرفته بود در دست‌هایش و با تمام زورش می‌خواست بالا نگهشان دارد.

آهن‌آلاتی و جز کمد کنار پنجره، بارفیکس سیاهش که کنار کمد، در فضای پرت بین دو دیوار و در ارتفاعی دور از دسترس نصب شده بود، و آینه‌ی کوتاهی روی دیوار کمد و بارفیکس، هیچ چیز دیگری توی اتاق نبود و عمو ناصر فقط برای خوابیدن آنجا می‌رفت. بالش و زیرانداز را با پتویی، شمعی چیزی از توی کمد در می‌آورد و هرجا عشقش می‌کشید پهنشان می‌کرد و می‌خوابید. در اتاق را بازتر کردم تا آخر توانستم آینه را ببینم. نفهمیدم چطور روی دو

## چند پلان از تنهایی

تنهایی کلاً مفهوم غریبی است و هر آینه به شکل و شمایل خود را می‌نمایاند. لابد هم از این روست که این چنین در تار و پود شعرها تنیده است و هرکس آواز تنهایی خودش را دارد.

غزاله واتقی

انسان علی‌الاصول تنهاست. چه زمانی که به دنیا می‌آید، چه آن زمان که از دنیا می‌رود. درست است که کمک دارد. کسی به یاری آدم می‌آید. اما در نهایت به تنهایی می‌آید و به تنهایی می‌رود. چه دم آمدن که چندین نفر در تکاپو هستند تا آدمی پا در این دنیا بگذارد، چه در آن لحظه عزیمت؛ در نهایت آدم خودش به تنهایی آن دالان تنگ و تاریک را که حتی نمی‌داند چرا، ترک می‌کند. و حتی اگر عزیزترینش دستش را گرفته باشد و سایرین به دورش حلقه زده باشند در لحظات احتضار، آن مرز باریک را که به چشم دیگران نمی‌آید، به تنهایی رد می‌کند و می‌رود به سوی ناشناخته‌ای که هیچ درک و نشانی از آن نداریم. در فاصله این آمد و شد هم به تنهایی کارهایی می‌کند. گاه صواب و گاه خطا و گاه غم بخش و گاه گزاف.

از آن گذشته تنهایی انسان عجیب هم هست، چند میلیارد آدمیزادیم، اما در این کهکشانی عریض و طویل تنهای تنهایییم. ترسناک می‌شود گاهی. لابد هم از این روست که در به در یافتن موجوداتی دیگر در آسمان‌هاییم. انگار که این همه نفوس زمینی کفاف تنهایی آدم را نمی‌دهد. به مثل آن شعر معروف که با صد هزار تنهایی، بی صد هزار تنهایی. البته واقعاً در این امر کسی نمی‌تواند تضمین بدهد کدام ترسناک‌تر است؟ تنها بودن انسان در جهان بی‌کران؟ یا بودن موجوداتی هم سنگ آدمیزاد در گوشه‌ای ناشناخته؟ تنهایی‌اش خوب است یا نه؟ کسی چه می‌داند؟

این وسط تنهایی‌هایی هم هست که آدم واقعا تک افتاده است. خودش است و خودش. همان تنهایی که اگر پایش لیز بخورد و با مغز سر برود توی

دیوار و قطع نخاع شود، تا چند روز بعدتر هم کسی نخواهد فهمید کجاست؟ زنده است؟ مرده است؟ می‌ماند روی دست خودش و اقبال خودش. حالا اینها که تنهایی‌های بدهی است. مابقیش «دل تنها و خودم در میان جمع» است. تنهایی کلاً مفهوم غریبی است و هر آینه به شکل و شمایل خودش را می‌نمایاند. لابد هم از این روست که این چنین در تار و پود شعرها تنیده است و هرکس آواز تنهایی خودش را دارد.

یک تنهایی هم هست، غریب‌تر از همه اینها. چیزهایی هم هست که شما به تنهایی تجربه می‌کنید. کسی شاهد خاطرات شما نیست. همان چیزهایی که هیچ وقت بازگویشان نمی‌کنید: نمی‌توانید، یا دلیلی ندارد که کسی بداند. یا به کار کسی نمی‌آید. شما و خاطره‌ای یکتا. شاید یکی دو شاهد بی‌ربط هم داشته باشید. همان‌ها که رهگذر واقعه شما هستند. همان‌ها که فقط ممکن است روزی برای دوستانشان به عنوان خاطره‌ای تعریف کنند که «یه روزی یکی هم بود که...». هیچ‌کس در این خاطرات با شما شریک نیست. خاطرات کارهایی که شما در تنهایی انجام می‌دهید. سنگ‌های بزرگی که به تنهایی به دوش می‌کشید، شاخ‌گول‌هایی که به تنهایی می‌شکنید. پل‌هایی که به تنهایی تعمیر می‌کنید و درهایی که به تنهایی باز می‌کنید یا می‌بندید. آدم وقتی این کارها را می‌کند، کفایت نمی‌کند اگر کسی از لای چشمی در ندیده باشدش. اگر هیچ کس نفهمیده باشد کدام شاخ‌گول کجای جهان توسط آدم شکسته شده است. آنجاست که تنهایی، بد رقم و بی تناسب و زشت و زحمت به روی آدم آورده می‌شود.



بسازد و بگریزد از آن تنهایی تحمیل شده، اما اثراتش همیشگی خواهد ماند و دردناک.

از تنهایی همیشه می‌توان گفت. به هر ترتیب و تصویری. همانطور که گفتم، هرکس تعریف و آهنگ تنهایی خودش را دارد. می‌توان از آن مظلومیت خرید و می‌توان به آن فخر فروخت. کم هم نیستند افرادی که معتقدند «دلا خو کن به تنهایی که از تن ها بلا خیزد». تا چه کسی و در چه حالی روایت گر چه داستانی باشد.

خلاصه که تنهایی ماجرای عجیبی است. گاهی خودخواسته است و گاهی از روی ناچاری. گاهی پیش آمد موقت است و گاه انتخاب بلند مدت. تنهایی گاهی هم تحمیلی است. نوع تحمیلی هر چیزی به گمناام بدترین نوع باشد. چیزی که آدم در آن نه دخیل باشد و نه آگاه و نه دلخواهش. تنهایی که گاه چاره ساز است و گاه بی چاره کننده، حتما در صورت تحمیلی بودنش مخرب است و نابود کننده. گیریم که آدمی بتواند دوباره خودش را

## از این باد ار مدد جویی

بساط هفت سینم کم کم جور شد. سمنو را در یک قرار پنج دقیقه‌ای در میدان اورکینائونا از یکی از ایرانی‌ها گرفتم، سماق را هم از یک نفر دیگر در دانشگاهی آن سمت شهر و در حوالی ماریا کریستال برآیم آورد.

سید جواد رسولی

این باد ار مدد جویی چراغ دل برافروزی». اگر مانده بودم واقعا ممکن بود چنین کار احمقانه‌ای بکنم از بس که حس تنهایی و جدا افتادگی حالم را آشوب کرده بود. به جایش اما سعی کردم کار عاقلانه‌تری بکنم. لپ تاپ را درآوردم و رقتم سراغ گروه فیسبوکی دانشجویان ایرانی بارسلونا. شروع کردم به پیام دادن به آدم‌هایی که اصلا نمی‌شناختمشان به جز اینکه می‌دانستم ایرانی‌اند: «سلام. شما احیانا سمنو دارید برای هفت سین؟». «بیخشید بیهویی پیام می‌دم، دارم دنبال سماق می‌گردم. جایی از شهر سراغ دارید که بشود خرید؟». دو ساعت بعد، در رفت و آمد سریع در اقصی نقاط بارسلونا، بساط هفت سینم کم کم جور شد. سمنو را در یک قرار پنج دقیقه‌ای در میدان اورکینائونا از یکی از ایرانی‌ها گرفتم، سماق را هم از یک نفر دیگر در دانشگاهی آن سمت شهر و در حوالی ماریا کریستال برآیم آورد. برای سبزه از گلدان کوچکم استفاده کردم و بقیه چیزها دیگر خیلی راحت بودند. سیب در یخچال، سرکه بالزامیک دنیس، همخانه‌ای آلمانی‌ام، سکه‌های ده بیست سنتی، ساعت کوچک لورنزو که ازش قرض گرفتم و قرآن جیبی که بابا وقت خداحافظی گذاشته بود توی چمدانم وسط این‌ها. نیم ساعت مانده به سال تحویل، سفره هفت سینم آماده بود. اولین سفره هفت سین تنهایی. وقتی که یک موج رادیویی ایران را هم روی موبایل پیدا کردم تا صدای توپ در کردن و دهل نوازی آشنای تحویل سال را بشنوم، دیگر دلم آرام شده بود. دیدم که چقدر به این کار نیاز داشتم، به وصل کردن خودم به سنتی که خیلی از من و از هر ایرانی دیگر بزرگتر است، به گریز از تنهایی کشنده و پیوستن به همه مایی که

نشسته بودم پشت میز چوبی کتابخانه و داشتم سعی می‌کردم مقاله‌ای را بخوانم و ذهنم جمع و جور نمی‌شد. نور آفتاب از میان پنجره‌های بزرگ سبک گوتیک کتابخانه تابیده بود روی میز و در هوا بوی بهار بود. دلم شور می‌زد. نمی‌دانستم برای چی. خیلی مضطرب بودم. دور و برم پر از دانشجویهایی بود که داشتند با آرامش درس می‌خواندند و کارهایشان را می‌کردند ولی توی دل من آشوب بود. شاید چون می‌دانستم چند ساعت دیگر وقت سال تحویل است. عید می‌شود. در ایران هیچ جایی اینطور مثل کتابخانه دانشگاه بارسلونا آرام و ساکت نیست. توی پیاده روها بساط بر پاست. آخرین ماهی‌ها و سبزه‌ها و سنبل‌ها را دستفروش‌ها دارند می‌فروشند. بازار همچنان باز است و جمعیت تویش موج می‌زند. رستوران‌ها پر از آدم‌اند. دیدم نمی‌توانم این همه تفاوت را تحمل کنم و خودم را به آن راه بزنم و مقاله بخوانم. داشت بجم می‌آمد. داشت عید می‌شد. در جهانی که من تازه چند ماه بود از آن جدا شده بودم مردم داشتند لباس نو می‌پوشیدند و موسیقی گوش می‌دادند و وسایل پذیرایی آماده می‌کردند و هفت سین می‌چیدند. من اما جدا افتاده از آن غوغای سال نو، تک و تنها، بدون اینکه حتی یک قیافه آشنا دور و برم باشد نشسته بودم وسط جمعیتی که عین خیالشان نبود چند ساعت دیگر قرار است چه اتفاق مهمی بیفتد.

چند بار در خیالم تصور کردم که درست وقتی آن دقیقه و ثانیه تحویل سال رسید بلند می‌شوم می‌روم روی میز و وسط آن سکوت سنگین کتابخانه‌ای که از قرن هفدهم آنجا بوده است، شروع می‌کنم به خواندن «ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی/ از



پیدا کنیم، اما حالا دیگر لحظه تحویل سال، آشنا و دلگرم کننده و عزیز است. آن تنهایی حالا خاطره‌ای به نظر می‌رسد که می‌شود تعریفش کرد. حالا دیگر هر سال، لحظه تحویل سال مثل بودن کنار خانواده است. من به واسطه این دوستان عزیز دیگر تنها نیستم و می‌دانم که این چه نعمت بزرگی است. از ته دل آرزو می‌کنم که برای شما هم چنین جمعی شکل بگیرد و اینکه هیچ‌وقت احساس تنهایی نکنید.

فرقی نداشت کجای دنیا بودیم، در آن لحظه با هم یکی می‌شلم و به واسطه آن سفره و اجزایش کنار هم قرار می‌گرفتیم. حالا سال‌ها از آن روز می‌گذرد. در مادرید، همراه جمعی از بهترین کسانی که تا به حال شناخته‌ام و دوست داشته‌ام رفقای که تعدادی از آنها نویسندگان و پدیدآورندگان این مجله هستند، تحویل سال شکل دیگری دارد. اگرچه خیلی طول کشید تا همدیگر را

## عمو عباس

همراه با خش خش رادیو بی بی سی و فحش‌هایی که ضمیمه هر خبر می‌کرد، صبحانه می‌خورد. اول یک استکان آب جوش، بعد چای شیرین و نان و پنیر. اخبار که تمام می‌شد، رادیو را می‌بست و دلکش می‌گذاشت.

هما توسلی

جنگ تمام شده بود، عمو عباس مرده بود و خانم‌جان از اتاق خواب آمده بود به اتاق پذیرایی. زندگی آن پایین متوقف شده بود. اتاق پذیرایی یک اتاق‌ال‌شکل بزرگ بود با دو پنجره‌ی قدی بلند با کرکره‌هایی که حالا به خاطر خراب بودن هرگز باز نمی‌شدند. دکور دیواری خالی بود. عتیقه‌ها و کاسه‌های روسی خانم‌جان خیلی وقت بود که غارت شده بود. تک و توک چیزهایی مانده بود مثل آینه سنگی که چون آینه‌ی عروسی‌اش بود و از مادر بزرگش رسیده بود، هنوز تن به بخشیدنش نداده بود و چند بشقاب و دیس چینی که حالا توی کمد خالی شده‌ی عمو عباس خاک می‌خوردند. از تمام وسایل آشپزخانه فقط یخچال کار می‌کرد. خانم‌جان دیگر اجازه‌ی آشپزی نداشت. کابینت‌ها تقریباً خالی بودند و کمد چوبی پر از قوطی‌های سبزی خشک و حبوباتی که بو کرده بود. بچه که بودیم علاوه بر پشت‌بام و تراس و حیاط و زیرزمین و کوچه، خانم‌جان و عمو عباس هم بودند. عمو عباس هیچ‌وقت ازدواج نکرده بود و ما نمی‌دانستیم چرا. به دلیلش فکر هم نکرده بودیم، به مهربانی‌اش خو کرده بودیم و عاشق خوراکی‌هایی بودیم که همیشه ته کمدش داشت و بازی‌های شیطنت‌باری که شب‌ها زیر کرسی با او می‌کردیم. پاشکی می‌فرستادمان پای خانم‌جان را چنگول بگیریم. خانم‌جان ایش‌وویش می‌کرد و غر می‌زد و عمو عباس می‌خندید. به ما هم خوش می‌گذشت، به همه‌امان یا دست کم این‌طور به نظر می‌رسید. عمو عباس هر روز صبح، زمستان و تابستان، نیم ساعت نرمش می‌کرد با زیرپوش دو‌گاوی سفید و پیژامه بلند و گشاد راه‌راه و دم و بازدم پرسروصدا.



خرید را از خاتم‌جان می‌گرفت، کفش‌های نوک‌تیز پاشنه‌دار سفارشی‌دوخته‌شده‌اش را می‌پوشید و دستمال ابریشمی‌اش را می‌گذاشت توی جیبش و می‌رفت بیرون. کرسی بزرگ بود. چهار تشک و چهار رختخواب‌پیچ رنگارنگ در چهار ضلع مربع کرسی می‌گذاشتند و می‌شد تا ساعت‌ها زیر آن گرمای مطبوع لم داد. اتاق سرد بود و شیشه‌ها از بالا تا پایین یخ می‌زدند. بخاری نفتی را به‌ندرت می‌شد روشن کرد. با این حال گرمای کرسی چنان تا ته وجود آدم را گرم می‌کرد که ککت هم از سرما نمی‌گریخت و می‌توانستی مدت‌ها همین جور لم داده و گرم، لابه‌لای یخ‌های پنجره دنبال شکل‌های جورواجور بگردی. من عاشق کرسی بودم و برای شب زیر کرسی خوابیدن التماس می‌کردم. خاتم‌جان می‌گفت تا صبح باید ده بار بیدار شوی و ببیند که سر من زیر کرسی نرفته باشد. می‌گفت خوابم را زهرمار می‌کنی. با این حال گاهی موفق می‌شدم خودم را جاکنم و آن شب انگار دنیا را به من داده بودند. روی تشک کناری خاتم‌جان می‌خوابیدم و سرم را پیش بالش او می‌گذاشتم تا بتواند راحت مرا ببیند. تا خواب‌مان ببرد، عمو عباس کلی سرپه‌سرم می‌گذاشت. صبح آفتاب‌زده نرزه خاتم‌جان سماورش را روشن می‌کرد. جای که دم می‌کشید دیگر طاقت نمی‌آورد کسی زیر کرسی خواب باشد. عمو عباس زودتر بلند شده بود. ورزش روزانه‌اش را کرده بود و حالا تهدید می‌کرد که اگر تا وقت عوض کردن منقل کرسی بلند نشوم، از شیرینی خبری نیست.

عمو عباس پاسبان بازنشسته‌ی شهرداری بود زندگی‌اش یک ریتم منظم نظامی‌وار داشت. بارها خاطره‌ی شبی را که در کنسرت دلکش در بابل‌سر او را از نزدیک دیده بود برای‌مان تعریف کرده بود. اغلب شب‌ها مست به خانه می‌آمد. خاتم‌جان تمام شب چپ‌چپ نگاهش می‌کرد اما او خندان از سر راه‌پله صدایان می‌زد که بروم پیشش. سرمان را می‌بوسید و مشت‌هامان را پر از آجیل می‌کرد. می‌گفت وقت شام است. ما شام خورده بودیم یا نه می‌رفتیم پیش‌اش. خاتم‌جان ماست و مریا می‌خورد و عمو عباس دوست نداشت تنها غذا بخورد، حتی یک تکه ماهی سرخ‌شده را که آن اواخر دکتر به خاطر چربی بالا توصیه کرده بود و عمو عباس آن‌قدر توی روغن سرخش می‌کرد که برشته می‌شد. ما را می‌نشانند کنارش، سهم‌مان را می‌داد و خودش با دست می‌افتاد به جان ماهی و پلو. قاشق

و چنگال دوست نداشت، مثل خیلی از قواعد و چارچوب‌های تعریف‌شده‌ دیگر. یازده ماه سال هر کاری دوست داشت می‌کرد و یک ماه رمضان مسلمان می‌شد. عرق را می‌گذاشت کنار و نماز می‌خواند. وقت ناهار می‌خوابید و دم غروب می‌رفت دستی به حیاط می‌کشید و باغچه‌ها را آب می‌داد و با همان سروصدای همیشگی به شیوه‌ی خودش وضو می‌گرفت. زیر لب چیزهایی می‌خواند و آبی که با شدت به سر و صورتش می‌زد با هر کلمه به اطراف می‌پاشید. مراسم نماز که تمام می‌شد، با لبخند رضایتی بر لب می‌نشست تا افطار کند. زرده تخم‌مرغ را می‌ریخت روی پلو و با دست هم می‌زد. چند تا متلک به خاتم‌جان می‌انداخت و زیر چشمی به ما چشمک می‌زد و می‌خندید.

یک بار اتفاقی شنیدم که زن گرفته. عروسی دختری از فامیل دعوت‌مان کرده بودند که گویا قبلاً زن عمو عباس بوده. قصه‌هایی در ذهنم بافتم از عشق شکست‌خورده‌ عمو عباس و جفای آن زن. حتی از این‌که شب عروسی‌اش خوشحال بود و به عمو عباس هم همان‌طور خوش‌آمد گفت که به بقیه، دلگیر شدم. فکر می‌کردم چه‌قدر برایش سخت بوده که دیگر به فکر ازدواج هم نیفتاده. چندین سال بعد از مرگش، وقتی دلیل ازدواج نکردنش را فهمیدم، دلیل آن ازدواج صوری را هم برایم توضیح دادند، فرار از فرستادن آن دختر به سپاه دانش. تمام قصه‌های ذهنی من غلط از آب درآمد و مهی خاکستری شبیه حسرت یک قصه‌ی ناتمام تصویر خندان عمو عباس را محو کرد. همیشه فکر می‌کردم خوشحال است و همان‌طوری زندگی کرده که دلش می‌خواسته. به‌ظاهر خدا را بنده نبود و خوش می‌گذراند. دوستانی داشت و جمع بازی و مستی و خنده‌شان به راه بود. نمی‌دانستم این‌قدر تنه‌است. تازه وقتی مرد فهمیدم. فهمیدم چه زندگی سختی داشته و چه غم بزرگی را پشت آن خنده پنهان می‌کرده.

تمام سال‌های سیاه جنگ که شهر مدام خالی می‌شد و همه به پناه‌گاهی دور یا نزدیک می‌گریختند، عمو عباس هیچ‌وقت خانه را ترک نکرد. فحش می‌داد و می‌گفت ترجیح می‌دهد در خانه‌اش بمیرد. اما مرگش این‌قدرها حماسی نبود. جنگ تمام شد. همه آمدیم خانه و زندگی به روال عادی برگشت. درخت‌های سیب حیاط بار می‌دادند گرچه بیش‌تر



کرمو. گریه‌ها لابه‌لای اثاثیه‌ی زیرزمین می‌زاییدند. ماهی قرمزها لابه‌لای جارویی که ته حوض گذاشته بودم تخم‌ریزی می‌کردند و ما ساعت‌ها توی حیاط مامان‌بازی می‌کردیم.

عمو عباس گرچه از آن بمباران‌های مرگبار جان به در برده بود، ولی انگار پیرتر شده بود، لاغر و سرخ. شکمش آب شده بود و موقع راه رفتن هن‌هن می‌کرد. یک روز از پلکان افتاد. خون راه‌پله را گرفت و دو روز بعد مرد. در مراسم خاک‌سپاری‌اش

مردی جوان‌تر از خودش بیش‌تر از همه گریه می‌کرد، حتی بیش‌تر از خاتم‌جان.

عمو عباس که مرد، کرسی ذغالی بزرگ هم رفت زیرزمین. بخاری نفتی پلار را گذاشتند گوشه پذیرایی. خاتم‌جان کنار بخاری روی یک پتوی چهار لا نشست، به یک متکای بزرگ تکیه داد، به درخت‌های خشکیده‌ی حیاط خیره شد و روزی چند بار با صدای بلند گفت: «تنهایی فقط به خدا می‌برازد و بس».



## یا مسهرنی

کسی داخل اتاق‌ها نیست ولی همه جا پر است از آشغال و لباس و کفش‌های کهنه و کثیف به جا مانده از ساکنان قبلی. آشپزخانه چرک و کثیف و کوچک است.

رضوان علیدوستی

### مجتمع مسکونی پناهجویان

هلند، Ter Apel, Groningen

اکتبر ۲۰۲۳

خیلی جوان است، صورتش ظریف و زیباست. زیبایی عربی، زیبایی مدیترانه ای دارد. شال سفید را سفت و سخت دور سرش پیچیده طوری که فقط گردی صورتش بیرون مانده. وقتی رسید، مرد جوانی همراهش بود، شکل بقیه جوان‌های عرب پناهنده که در اروپا می‌شود دید. با قد متوسط و ته ریش آنکادر شده، دور سرش را تراشیده و بالای سرش موهای فرفری‌اش را شانه کرده. شلوار شش جیب و یک هودی سیاه و کفش‌های سفید پوشیده. رفتارش کمی غریب‌وار است. اصراری ندارد که مودب جلوه کند. با هم که وارد می‌شوند، دختر با حجلت سلام می‌کند و نگاهش را می‌دزدد. پسر زل می‌زند به من و سری تکان می‌دهد. کیف سفری دختر را می‌گذارد کنار تخت، چیزهایی به عربی به دختر می‌گوید و می‌رود. اتاق سه تخت دارد و دو میز کوچک. من دو سه روزی است که رسیده‌ام و بساطم را پهن کرده‌ام. ساختمان چند اتاق دیگر هم دارد. کسی داخل اتاق‌ها نیست ولی همه جا پر است از آشغال و لباس و کفش‌های کهنه و کثیف به جا مانده از ساکنان قبلی. آشپزخانه چرک و کثیف و کوچک است. اتاق، به جز تخت من، دو تخت دیگر هم دارد. من وسایلم را مرتب و منظم چیده‌ام. کف اتاق را دیروز جاروب کرده و تی کشیده‌ام. روی میزها و طبقه‌های کتابخانه را گردگیری و ضد عفونی کرده‌ام.

گلدان کوچک و جامدادی و تخته شاسی و کاغذها و جعبه گچ پاستل و مداد رنگی‌هایم را بر روی طاقچه بالای سرم گذاشته‌ام. دو طرف اتاق پنجره‌های بزرگی دارد که به محوطه

پارکینگ یک فروشگاه زنجیره‌ای باز می‌شود. تخت دختر تازه وارد آن سوی اتاق است. به محض اینکه پسر ترکش می‌کند، کرکره‌های پشت شیشه را پایین می‌کشد. نیمی از اتاق تاریک می‌شود. به من نگاه می‌کند و به پنجره پشت سرم. از نگاهش می‌فهمم که می‌خواهد کرکره‌ها را پایین بیاورم، می‌خواهد روسری‌اش را باز کند. از نگاه غریبه می‌ترسد. با اشاره‌ای به او می‌فهمم که اینجا را کسی نمی‌بیند.

با پیراهن باز آبی رنگ و شلوار جین. موهایم روی شانه‌هایم ریخته است. می‌فهمم که شاید علت سرسنگینی پسر عرب با من همین وضعیتم بوده. شالش را باز کرده، نشسته لب تخت معذب است. با موبایلش ور می‌رود، آهنگ عربی پخش می‌شود، ارکستر عربی مقدمه‌ای مفصل و آشنا برای من، می‌نوازد و ام کلثوم می‌خواند: «ماخطرتش علی بالک یوم تسأل عنی وعنیه مجافیها النوم یا مسهرنی...»

### خانه مادر بزرگ

ایران، جنوب تهران

شهریور ۱۳۷۳

جمعه است، لعبت جون حیاط کوچک و پاکیزه خانه را به دقت شسته، به گلدان‌ها رسیدگی کرده، برای بار هزارم آنها را منظم و ردیف و مرتب چیده. برگ‌های افتاده در حوض کوچک را جمع‌آوری و کسری آب حوض را پر کرده. اتاق‌های پایین و بالا را هم جارو زده و گردگیری کرده. من و شیرین افتاده‌ام روی کتاب‌هایمان و درس می‌خوانیم. من زیر چشمی نگاهش می‌کنم. لعبت جون فقط مادر بزرگم نیست، هم مادر است، هم رفیق است، هم راهنماست. مادر بزرگم است ولی شجاع و جنگنده است، با هر



چند سال پیشتر برای سیر و سیاحت با رفقایم رفته بود دمشق. بی اعتقاد نیست، اما دمشق رفتن بیشتر برای سیاحت بود تا زیارت. جنگ ایران و عراق هنوز تمام نشده بود. همان‌جا، در بازار دمشق آهنگ عربی به گوشش خورده و رفته در یک صفحه و نوار فروشی و چندتایی خریده. چندتا از این نوارها یادگار همان سفر هستند.

از میان نوارها یکی را بیرون می‌آورد. می‌گذارد در ضبط صورت و دکمه پلی را می‌زند. ارکستر عربی می‌نوازد، ویلن‌ها، سازهای بادی و دست آخر ضربی‌ها، بعد صدای پرشکوه «ام کلثوم» که می‌خواند: «ماخطرتش علی بالک یوم تسأل عنی وعنیه مجافیها النوم یا مسهرنی...»\*

\*هرگز به ذهن نرسید که از من سراغی بگیری ای که بیدار نگاهم می‌داری، خواب به چشماتم نیامد...

چیز نویی سازگاری پیدا می‌کند. هنرش این است که می‌تواند از هیچ، زندگی و شادی و امید بسازد. آفتاب از پنجره‌های قدی افتاده روی فرش لاک‌ی قرمز اتاق. لعبت جون می‌نشیند روی تخت کوچکی که گوشه حیاط گذاشته و رویش قالیچه انداخته و پشتی‌هایش را به دیوار تکیه داده. سیگار و فندک و جاسیگاری و لیوان چای را هم می‌گذارد کنار دستش. ضبط صوتش هم کنارش است. ده دوازده تا از کاست‌های مورد علاقه‌اش هم بغل ضبط. موسیقی خوب گوش می‌دهد. شعر می‌فهمد و می‌داند. خوب حرف می‌زند، کیفیت زندگی را خوب می‌فهمد، بلد است خوب زندگی کند. هر چه باشد، با این همه زیبایی و رعنائی، بی کمک هیچ مردی بار زندگی خودش و بچه‌هایش را یک تنه به دوش کشیده تا امروز که عروس دار و داماد دار و نوه دار شده.

## خاطرات یک پیشخدمت در بلاد غربت

ترکیب غذای انگلیسی با میزبانی ایرانی خوب از آب در آمده بود. تمام اینها را گفتم که بدانید صبحانه انگلیسی از کجا و چرا ظهور کرد.

سحر برومند

«به خشکی شانس، امروز از آن روزهای سگی پاپا پراساست. لامصب اصلا اعصاب نداره، کرکره کافه را که می داد بالا نخس بود. حُب لعنتی، خودمون دم در ورودی روی اون تخته سیاه گنده نکبت نوشتیم صبحانه انگلیسی. حالا به من چه تو حوصله درست کردنشو نداری. تو روح این زندگی، تو روح این شغل، شانس منو بگو که آخر عمری زیر دست تو کارسون شدم...» این لعن و نفرین ها را داشته باشید تا داستان هولناک صبحانه انگلیسی را برای شما تعریف کنم.

چند وقت پیش یک درخواست کار برای ما فرستاده شد از طرف سرباز سابق ایرلندی ارتش بریتانیا که به دنبال دوست دختر اسپانیایی اش کار، ارتش، خانه و زندگی اش را ول کرده و راهی مادرید شده بود. اسمش گلین و سنش حدود سی و سه چهار سال بود و چند سالی هم تجربه کار در رستوران داشت. برای خودش کاراکتری بود. یک آدم همیشه هول و سر به هوا و گیج. کارش بد نبود ولی آشنا نبودنش به آشپزی ایرانی کار را سخت می کرد. به هر حال با همه این حرفها پیش ما ماند و کار کرد. به خاطر صنار سه شاهی پول در آوردن، پاپا پراسا را قانع کردیم که کمی از باورهای ناسیونالیستی اش کوتاه بیاید و یک تغییر جزئی در منوی رستوران بدهد. توی دهکده ما تا دلتان بخواد انگلیسی هست و ما فکر کردیم که آخر هفته ها، رست بیف انگلیسی و فیش اند چیپس برای ناهار سرو کنیم، صبحها هم صبحانه انگلیسی. رفتیم از بازار چینیها پرچم انگلیس خریدیم و آخر هفتهها پرچمشان را هم هوا می کردیم که چشمشان ببیند و بیایند و غذاهای محبوبشان را میل کنند. «کمک شف» سر به



انگلیسی. سفارش را دادم به پاپا پراسا که از کوره به در شد، گفت: ندارم! صبحانه انگلیسی ندارم! گفتم: بابا ما روی منوی در زدم صبحانه انگلیسی سرو می شود حالا من به این دو تا چی بگم. ولی مگر گوش پاپا پراسا بدهکار بود. از من اصرار از پاپا انکار. مرغ یک پا دارد. دیگر با خواهش و التماس و تهدید و جنگ و دعوا رضایت داد. نفس راحتی کشیدم. بشقاب و سرویس های غذا را توی سینی گذاشتم و رفتم بالا. گفتم صبحانه انگلیسی معطلی دارد باید صبوری کنید ولی یک اسپانیایی عاشق منتظر شدن برای غذاست. لبخندی زدند و به گفتگو ادامه دادند. چشمم به سگ بدبخت افتاد که له له می زد. ظرف آب سگی مغازه را که از ایده های بازاریابی و حیوان دوستی خودم بود آب کردم و آوردم برای سگ کوچک. آب را برایش روی زمین گذاشتم و به عادت شروع به قربان صدقه رفتن سگ کردم. همینطور که انگشتم را جلوی رویش حرکت می دادم و با او بازی می کردم سگ فسقلی نه گذاشت و نه برداشت و انگشتم را از ته آخرین بندش گاز گرفت. بعد از اینکه انگشتم را با مصیبت از دهان این سگ دیوانه بیرون کشیدم و ننه و بابای پشیمان و وحشت زده اش را آرام کردم، از پله ها پایین آمدم. بغض گلویم را گرفته بود و اشک در پلک پایینی ام می جوشید. وارد آشپزخانه شدم و دیدم فقط بشقاب املت جنوبی

روی میز حاضر است. داشتم سگته می کردم، برگشتم و دیدم پاپا پراسا لوج خیلی پیروزمندانه در حالیکه دست به سینه دارد به من نگاه می کند. گفتم پس صبحانه انگلیسی کو؟ گفت من که گفتم حوصله صبحانه انگلیسی درست کردن ندارم. حالا من مانده بودم با ظرف املت جنوبی، دو تا فنجان قهوه، یک زن و شوهر اسپانیایی منتظر با یک سگ روانی و حالا هم یک شف خود پرست لجباز. دوباره التماس شروع شد، گفتم بد است پاپا آخه. حالا یک دو تا سوسیس سرخ کردن و یک نیمرو که کسی را نکشتم، خلاصه اینقدر گفتم و گفتم که شف لخ کنان با بی حوصلگی دو تا سوسیس سرخ کرد و نیمرویی هم کنارش گذاشت، دوباره با من بمیزم و تو بمیزی کمی قارچ و لوبیای شیرین هم اضافه کرد. نفهمیدم که چطور بشقاب را از دستش کشیدم و مجنون وار به سمت طبقه بالا رفتم. صبحانه را که جلوی خوزه گذاشتم انگار کوهی را از روی دوشم برداشتند. نگاهی به سگ ریز روانی کردم و چپ چپ همدیگر را نگاه کردیم. هرگز او را فراموش نخواهم کرد آن روز ما بخیر گذشت ولی من همچنان بعد از چند سال با شنیدن عبارت «صبحانه انگلیسی» کهیر می زم و انگشتم دست چپم می سوزد. از من به شما نصیحت هرگز زیر دست شوهرتان تن به گارسونی ندهید. به خدا که ارزش ندارد.

## شکرپه جان

در انتخاب هدیه‌ام، دچار تردید شده‌ام، و نگران از این‌که بی‌مقدار بودنش، موجب آزرده‌گی خاطرش شود. ناخشنود بقچه را به‌سمتش می‌گیرم و او بی‌اینکه بداند درون بقچه چیست، با یک شعف و حرارتی مطلوب هدیه را از دست‌هلم می‌گیرد و تشکر می‌کند.

جهان فولادی

کابینت‌ها را به دقت واری کرده بودم تا بتوانم وجه اشتراکی پیدا کنم و به عنوان هدیه برایش بیاورم تا شاید تداعی بوی وطنش باشد و سبب دلخوشی و دل‌گرمی.

آخر سر مقداری از نان بربری‌های خانگی که از شب پیش برام باقی مانده بود و کمی از ذخیره خرمای جنوب و چای ایرانی، در درون روسری که مدت‌ها در کشوی لباس‌ها بی‌استفاده مانده، مخصوصاً به‌صورت بقچه مانند می‌بندم. بقچه‌ای که به‌نظر می‌آمد یکی از مضحک‌ترین شیوه‌های هم‌دردی باشد. آن‌هم برای کسی که در عزای

وطنش می‌سوزد.

حالش را که جويا می‌شوم، با گویش شیرین افغانستان می‌گوید: «خودمان در این ولایت هستیم و دلمان در وطن. آدم بی‌وطن از باد هم بی‌سرزمین‌تر است. دیگر پوششمان هم بی‌اختیاری است». به ظاهرش که تا آن لحظه غافل مانده‌ام، خیره می‌شوم. به‌نظر می‌آید تمام تلاشش را انجام داده تا پوششی هم‌رنگ جماعت اروپایی داشته باشد، اما آنچه می‌بینم موید تلاشی ناموفق است.

پیراهنی که بیشتر از آنکه رنگ قرمزش به چشم بیاید، دکمه بسته زیر گلو نظرها را به‌خود جلب می‌کرد. همراه با شلوار پارچه‌ای گشاد و ناصافی به رنگ خاکستری.

حقیقت همین است، آرزوهای کوچک و پیش‌پافتاده مردم خاورمیانه گاهی آن‌قدر دور و دست‌نیافتنی می‌شود که حتی به خوابشان هم نمی‌آید. در انتخاب هدیه‌ام، دچار تردید شده‌ام، و نگران از این‌که بی‌مقدار بودنش، موجب آزرده‌گی خاطرش

شود. ناخشنود بقچه را به‌سمتش می‌گیرم و او بی‌اینکه بداند درون بقچه چیست، با یک شعف و حرارتی مطلوب هدیه را از دست‌هلم می‌گیرد و تشکر می‌کند. می‌گویم: نمی‌دانستم در کمپ‌اتان، به چه چیزی نیاز دارید، اما یقین داشتم این خرما و چای را دوست خواهی داشت. کمی هم از نان‌های خانگی خودم، برایتان گذاشته‌ام. با شنیدنش، ذوقش بیشتر می‌شود و با لبخندی تلخ می‌گوید: «بلی، خیلی خیلی مقبول دلمان است. این نان‌ها مثل نان‌های پنجه کش شکرپه جان است که در تنور خانه‌امان می‌پخت.»

برای لحظه‌ای نگاهش به‌روی بقچه قفل می‌شود، به آرامی دکمه زیر گلویش را باز می‌کند، انگار اکسیژن کم آورده باشد. نفسی از انتهای حنجره به بیرون پرت می‌کند و می‌گوید: «ببخشید، یادمان به شکرپه جانمان افتاد» خودش نگاه پرسش‌گر مرا می‌خواند و می‌گوید: «شکرپه جان می‌شود، مادر بزرگ پدری‌امان. همه اهل خانه را با هر جان‌کندنی بود با خود به‌اینجا آوردم، به‌جز...» و سکوت می‌کند.

این‌بار انگار همراه با خاطراتش در دهلیزی پر پیچ و خم گیر کرده و در حال تقلا کردن برای رهایی از باتلاق اتفاقات گذشته است تا شاید این سکوت شکسته شود.

برای اینکه کمکی به حالش کرده باشم، فنجان شیر قهوه را به‌سمتش هل می‌دهم. دستش را روی فنجان داغ می‌گذارد می‌گوید: «به‌جز شکرپه جانم». آهی دوبار می‌کشد و می‌گوید: «خانم جان! باید او را ببینید، بی‌شک شما هم از خلقتش خوشتان



خواهد آمد. با آن دست‌های همیشه حنا بسته‌اش و زلف‌های روغن زده و خالکوبی روی پیشانی‌اش. من صبح‌ها تا دست و پیشانی‌اش را نمی‌بوسیدم، روزم را شروع نمی‌کردم. شاید برای همین است که هنوز نتوانسته‌ام زندگی‌ام را در اینجا از سر بگیرم.»

با جمله آخرش به‌نظر می‌رسد کشفی جدید در احوالاتش کرده و به پاسخ سوالی درباره خودش رسیده باشد. مکثی کوتاه می‌کند و با چشمان نم‌گرفته‌اش باز ادامه می‌دهد: «اصلاً خانم جان! شکرپه جانم با همه فرق دارد. کلامش مثل آدم‌های درس خوانده است. یک تنه بی‌پشتوانه مرد خانه، همه هفت اولادش من جمله دخترکان را به مکتب خانه فرستاد. تا برای خود کسی شوند.» و باز این یاد شکرپه جان است که بی‌درنگ چون گردابی او را در خود فرو می‌برد. و او را مغلوب می‌سازد. هیچ دلم نمی‌خواست، در آن لحظه، کلامی به زبان بیاورم که مبدا رشته صحبت را از او گرفته باشم. پس همچنان ساکت به نگین فیروزه‌ای انگشترش که جذابیست دست‌های مردانه‌اش را دو چندان کرده، خیره می‌مانم.

افسار روح پریشانش را مجدد به دست می‌گیرد و

ادامه می‌دهد. «یا می‌بایستی پدر معلوم را تا مرز به دوش می‌کشیدم یا شکرپه جانم را. اما شکرپه جانم خودش بقچه آذوقه نان و کنگینه را برامان بست و آب پشت سرمان ریخت و با آنکه این اواخر نمی‌توانست راه برود تا جایی که رمق داشت چهارزانو بدرقه‌امان کرد. ماند و با آن چشمان نیلی و کم سو رفتنمان را نگاه کرد. ما نیز هربار، چند قدم رفتیم و باز ایستادم و برایش دست تکان دادم، تا وقتی که از نظرش محو شدم.»

پدرم اما حالا سخت بیمار است، پزشک کمپ می‌گوید مشکل قلب دارد، مادر می‌گوید از هجران وطن است اما من می‌گویم قلب پدرم همان‌جا، مثل من، در خانه، در پیش شکرپه جان مانده است.»

\* نان پنجه کش: نوعی نان افغانستانی، که به نان بربری شبیه می‌ماند.

\* کنگینه: کاسه ای گلی است که با مخلوط کردن مقداری خاک عادی با کاه گندم ساخته می‌شود این کاسه‌های گلی برای نگهداری بخت میوه‌ها، مخصوص انگور، در زمان‌های طولانی چندین ماهه، استفاده می‌شود.

## آن صبح سرد پاییز

آفتاب از پس سقف شیروانی به پشت ابرها خزیده بود و سردی باد، با ناز خورشید به رقص در آمده بود. جمعیت که از حرکت ایستاد، صدای شیون‌ها نزدیک‌تر شد.

سعید اعلمی

صبح شده بود و دیگر لازم نبود بیش از این تخت‌خواب را تحمل کند. از جایش برخاست و سعی کرد رو تختی‌اش را مرتب کند. در آشپزخانه، کتری پر آب را روی اجاق گاز گذاشت. نگاهی به آینه دستشویی انداخت و دنبال راهی برای فرار از دوش حمام گشت. موهایش که خشک شد، پیراهنی از کمد برداشت و برای پیدا کردن اتو به اتاق کناری رفت. با شنیدن صدای کتری به آشپزخانه برگشت، و چایی کیسه‌ای را داخل فنجان تیره رنگ انداخت. فنجان تا نیمه پر نشده بود که چشمانش در جستجوی قندان به اطراف چرخید. روی صندلی چوبی آشپزخانه نشست و سعی کرد پاهایش را در پایه‌های صندلی گیر بیاورد. سیگاری گیراند و ناامیدانه دستش را برای روشن کردن هود آشپزخانه بلند کرد، جرعه‌ای از جای را سر کشید و زیر لب از تلخیش گلایه کرد. کت و شلوار مشکیش را به تن کرد، پاشنه کفش را بالای جاکفشی گذاشت و با انگشت شست دکمه پارکینگ آسانسور را زد. یادش افتاد ادکلن نزده، خواست برگردد ولی منصرف شد.

مسیریاب اتومبیل اعلام کرد ترافیک سنگینی در پیش دارد و حداقل یک‌ساعتی باید صبوری کند. عجله‌ای برای رسیدن نداشت مراسم ساعت ۹ شروع می‌شد ولی او باید کمی زودتر خود را به آنجا می‌رساند.

در طی مسیر مدام تلفنش زنگ می‌خورد و با جواب‌های کوتاه و سرد به تلفن بعدی وصل می‌شد. کارها که هماهنگ شدند، سعی کرد در جستجوی خاطره‌ای، قلمرو افکارش را محدود کند. ترافیک صبحگاهی فرصت خوبی را فراهم می‌کرد تا با خیالی آسوده در افکار خودش فرو برود و از دشواری مسیر

پیش رو بکاهد. نگاه پسرک در تلاش برای پاک کردن شیشه اتومبیل، نور قرمز چراغ اتومبیل جلویی را به چشمانش رساند و صدای رادیو را با افکارش آمیخت. خبر غرق شدن پناهجویان آفریقایی دوباره او را از قلمرو خود ساخته خودش به بیرون پرتاب کرده بود. صدای رادیو را کم کرد و شیشه را پایین کشید، با پسرک خداحافظی گرمی کرد و بی توجه به شیشه شور اتومبیل، تیغه‌های برف پاک‌کن را به حرکت درآورد. ترافیک کمتر شده بود و اتومبیل‌ها گویی هراسان از امتداد خطوط جاده، از سمتی به سمتی فرار می‌کردند. صدای جیرجیر برف‌پاک‌کن نگاهش را به گل‌فروش‌های کنار جاده برگرداند، منظره دسته رنگ‌های سرخ و سفید تلبار شده بر شاخه‌گل‌های زرد داودی، چشمانش را کمی خیس کرد. راهنمای ماشین را به پایین کشید و از دروازه‌ای بی سر داخل رفت.

نزدیک که شد مسیرش را به سمت پارکینگ دورتر تغییر داد، انگار که خواسته باشد بین رسیدن و افکارش فاصله‌ای بیندازد. ماشین را در گوشه‌ای دور پارک کرد و پیاده شد.

بادی ملایم، سرگردان بین شهرپور و مهر از کنارش گذشت و خستگی برگ درختی با آن همراه شد. پزندگان ولوله داشتند و آفتابی نیم سوز از کنار ابرها هوا را روشن‌تر می‌کرد.

در نگاهش سطل زباله‌ای بی‌رنگ، همراه نیمکتی فلزی خودتمایی می‌کرد. در کنارش نشست و آخرین سیگارش را روشن کرد. یاد روزی افتاد که هنگام بازی، لبش پاره شده بود و با پدر و عمویش به بیمارستان رفته بودند و از ترس سوزن بخیه‌ی خود لرزیده بود و دم نیاورده بود. در راه برگشت پدر و عمویش تمام مدت از



به آسمان نگاهی کرد و افکارش، پی کلاغی بی تاب که ملتمسانه به سوی انبوه کلاغها پرواز می‌کرد، پر کشید.

سرش را پایین آورد، جمعیت، دسته دسته به سمتش می‌آمدند، زن و مرد، نزدیک که می‌شدند، دست راستشان را به روی سینه شان می‌گذاشتند و چیزهای می‌گفتند و خداحافظی می‌کردند.

صدای تک شیون‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شده بودند، چند نفر به روی زمین نشسته بودند و رنگ‌هایی از زرد و سفید را پرپر می‌کردند.

صدای زنگ تلفن، اسم یک دوست قدیمی را نشان می‌داد، چند سالی می‌شد که از هم خبر نداشتند، فکر کرد «از کجا می‌تونست خبردار شده باشه؟!» سلام سردی داد،

«سلام حالت چطوره؟ اوضاع و احوال؟»

خواست جواب بدهد که ادامه داد،

«خیلی وقته می‌خواستم بخت زنگ بزنم ولی نمی‌شد، حالا یه اتفاقی افتاد زنگ زدم هم حالت رو پرسیم، هم شماره اون دوست مشترکمون را ازت بگیرم.»

سعی کرد صدای بی جانش را جانی ببخشد و همراهی کند،

«حتما حتما، بعد خداحافظی برات می‌فرستم.»

«دیگه چه خبر، همه چیز خوبه؟»

«آره، خوبه.»

نترسی او گفته بودند و در خانه، به آغوش مادر دویده بود و همه آن درد را گریسته بود. سرما به وجودش نقبی زد تا از جایش بلند شود. دکمه بالای کتش را بست، طعنه‌ای به پاییز و حال و روزش زد و راه افتاد.

کم‌کم فاصله بین ستون‌های فلزی سبز رنگ سایه بان‌های کنار راه بیشتر می‌شد و آفتاب از پشت ابرها به دام سقف‌های شیروانی می‌افتاد.

ستونی را پیدا کرد و در کنارش ایستاد. نگاه‌هایی آشنا از جمعیت به سمتش آمدند، نزدیک که شدند، دست راستشان را به روی سینه خود گذاشتند، چیزهایی گفتند و دوباره برگشتند.

صدای لاله‌الا الله نگاه‌ها را به سویی نشانه گرفت، همه راه افتادند. دختری در میان جمعیت از حال رفت، چند نفر به سمتش دویدند. دو نفر زیر بغل‌های جوانکی بی تاب را گرفته بودند به سمت صدای لاله‌الا الله می‌بردند.

آفتاب از پس سقف شیروانی به پشت ابرها خزیده بود و سردی باد، با ناز خورشید به رقص در آمده بود.

جمعیت که از حرکت ایستاد، صدای شیون‌ها نزدیک‌تر شد. صدای لاله‌الا الله جای خودش را به صدای گریه داده بود، به شانه‌هایی که بالا و پایین می‌رفتند و صدای بلندی که اسامی نا آشنایی را به زبان می‌آورد، پیرمردی در وسط جمعیت با صدای بلند گریه می‌کرد و کلماتی نامفهوم را فریاد می‌زد.

# گلعداری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

گاهی غربت و تنهایی مانند آفتاب تموز استخوان سوز می شود. تا عمق روح و جان آدمی می رود و درون را می سوزاند. فقط غربت هم نیست. برای همه ما پیش آمده که شده ایم مصداق «در وطن خویش غریب». یعنی بین خویش و قوم و رفیق و دوست همزبان نشستیم ایم ولی غریب وار. ظاهرمان این است که همه را داریم اما درونمان سخت تنهاست. در این مواقع و لحظات است که سایه ساری خنک به کار می آید و این سایه سار راحت و دنج که آدمی را از تنهایی ظاهر و باطن می رهاند، ادبیات و موسیقی و فیلم و خلاصه فرهنگ و هنر است. در آن سرزمین است که هیچکس تنها نیست.

با رفتن شجریان، لطفی، احمد محمود، علی اشرف درویشیان، پرویز مشکاتیان، علی حاتمی و صدها شخصیت دیگر طی این سال ها، ما به راستی تنها شده ایم. بخت با ما یار است که می توانیم از جام آثار به جا مانده اشان بنوشیم و تنهایی هایمان را پر کنیم و در خلوتمان احساس کنیم هنوز بی کس بی کس نیستیم. اگرچه جای خالی بسیاری از آنها هرگز پر نخواهد شد اما خوشبختانه هنوز صدها نفر از یلان عرصه فرهنگ و هنر سرزمین مادری زنده و سلامت به نوشتن و خواندن و پژوهش و آفرینش هستند.

ما ایرانی ها، مشمول لطف مضاعف خداوندی شده ایم که مفتخر به درک زبان بی بدیل فارسی هستیم. موسیقی ایرانی را می فهمیم و از شنیدن غزل سعدی با آواز شجریان، شیدا و بی دل شویم.

آنچه در تمام تاریخ، موجب استمرار حیات ایران شده نه قدرت نظامی و اقتصادی بلکه همین سایه سار فرهنگی اش بوده که تمامی ملت را از هر قوم و قبیله و عشیره و منطقه ای به زیر خود آورده و وحدت بخشیده. ماهم زیر سایه سار سرو بلند و بی مانند فرهنگ ملی، از خوراک و سفره ایرانی خواهیم گفت، موسیقی و پادکست خواهیم شنید و داستان و روایت هایی خواهیم خواند. از دیدنی های اسپانیا و ایران و البته مهارت های زندگی در مهاجرت هم مطالبی خواهیم داشت. نویسندگان و خوانندگان می توانند در این صفحه از فیلم هایی که دیده اند و کتاب هایی که خوانده اند بگویند و دیدن و شنیدن و خواندن آثار ارزشمند را به دیگر رفقای اهل «حلقه کرگدنی» پیشنهاد دهند.

سردبیر



سایه سار



## کتاب مسافر

هجرت بُعد دیگری از من را آشکار میکند که با آن بیگانه نبودم ولی نمودش حالا خیلی بیشتر است. من آدم وسواسی هستم، تمام چیزها می‌بایست سر جایشان باشند.

مرضیه عبدالله

کتاب خواندن، آموختن و مطالعه قسمت جدایی ناپذیر وجود من است. البته علاقه زیادی هم به آموزش دادن دارم و برابم لذت بخش است. هدیه کتاب و حتی معرفی کتاب از اطرافیان به هر مناسبتی همیشه خوشایندترین اتفاق برام بوده است. زندگی که کسالت بار می‌شود با کتاب خواندن دل‌انگیزش میکنم. زمانی را به یاد می‌آورم ماهانه نه هزار تومان به خرید کتاب اختصاص میدادم. چرا این عدد از آن موقع یادم هست؛ اول به این خاطر که به میزان درآمد من و پرداخت کرایه خانه قابل توجه بود و دوم اینکه آنقدر تنها بودم که در واقع یار و همنشینی بود که می‌بایست در حفظش مایه می‌گذاشتم. تمام کتاب فروشی‌ها را در خیابان کریمخان زند گز کرده‌ام. از تنهایی هرگز فرار نمیکنم ولی آن را از اتفاقهای خوب پر میکنم که یکی از آن اتفاقها کتاب خوانی است. وقتی به سفرهای کوتاه و بازگشتنی بروم حتماً با خود کتابی همراه خواهم برد. اما این بار اتفاق نیفتاد! هجرت بُعد دیگری از من را آشکار میکند که با آن بیگانه نبودم ولی نمودش حالا خیلی بیشتر است. من آدم وسواسی هستم، تمام چیزها می‌بایست سر جایشان باشند. همه چیز در ذهن من جای به خصوصی دارد افکارم هم مهندسی شده است. اغراق نمی‌کنم این عین واقعیت است. از این همه رنجی نمیبرم ولی گمانم شاید دیگران را آزرده کرده باشم. اشیا در خانه من مقام داشتند و کتابها و یادگارهای مادر بزرگ نازنینم بالاترین را. بنابراین با تمام این تفاسیر پیش از ترک وطن و خانه گرم، تمام کتابها و یادبودها و یادگارها را خیلی با سلیقه جمع‌آوری کردم و در انبار دوست بسیار عزیزم «زهره» به امانت

گذاشتم. به امید اینکه شاید روزی همه را با هم داشته باشم. حالا که چندین ماه از مهاجرت گذشته نگاهم کمی متعادل‌تر شده و وسواسم کمتر. جان بخشیدن به اشیا و مرور خاطرات با آنها کار یک‌عمر زندگی من بود ولی حالا زندگی به من آموخت برای رهایی و آزادی باید سبک‌بال باشم. من از تحمل این همه بار خسته‌ام و باید بازنگری کنم و با دنیای بیجان، طور دیگری رفتار کنم تا نه ذره‌ای از ارزیابی بود و نبودشان به خودم سخت بگیرم و نه اینکه زیبایی‌هایی را فراموش کنم که جزوی از هویت و تاریخچه من هستند. همه این قصه مقدمه‌ای بود بر این موضوع که موقع ترک وطن «چه کتابی همراه داشتم و چرا» و حالا اعتراف میکنم، با ارزش‌ترین یادگار من متعلق به مادر بزرگم «منیر جون» است. من تنها از او عکسی از دوران جوانی و یک گل سینه فیروزه‌ای به یادگار آوردم و دیگر هیچ. این دو هم بخاطر این است که پس از پرکشیدن او دیگر دسترسی به صدا و نگاه و آغوشش ندارم.

در عوض در این دوردست دنیا، صدای دوست نازنینم «طناز» را داشتم که با احساس کتاب می‌خواند و با عشق به اشتراک می‌گذازد. صدای آشنا و پر از مهر او در این ماه‌های صبر و انتظار برابم امیدبخش است و از او سپاسگزارم. او خودش نمی‌داند چه لطف بزرگی در حق من کرده است. دنیای تکنولوژی هم که با دست و دلبازی تمام، کلی کتاب و اطلاعات در اختیارمان می‌گذارد. همیشه کلمات، روحم را قبل از خواب صیقل می‌دهند. مثل لالایی‌های شبانه مادر که یک عمر در زندگی ام گم شده بودند.

## ابریق تاریخی

هجرت بعد دیگری از من را آشکار میکند که با آن بیگانه نبودم ولی نمودش حالا خیلی بیشتر است. من آدم وسواسی هستم، تمام چیزها می بایست سر جایشان باشند.

احسان پورمستعان



ابریق نام دیگر همان آفتابه خودمان است. می گویند نام آفتابه در واقع آبتابه بوده و اگر «تابه» را معادل ظرف بگیریم - مثل ماهی تابه - لابد معنی ظرف آب می دهد. در همین معنی نام لولهنگ هم به کار می رود و جمله معروفی از سپهبد رزم آرا نخست وزیر پیش از ملی شدن صنعت نفت نقل شده که مضمونش چنین بوده که «ایرانی را چه کار به اداره صنعت نفت، ایرانی لولهنگ هم نمی تواند بسازد!» که البته حرف بی حساب و کتابی بود و وجه تمایز ایرانی تمایزش به اختراع و ابداع بوده است. در تمامی قرون گذشته ایرانی ها برای رفع نیازهایشان دست به ابتکاراتی زده اند که در منابع مختلف می توان نمونه های فراوانی از آنها را جست. برای اطلاع از آنها شما را ارجاع می دهم به مقاله بسیار خواندنی دکتر فرهادی به نام «مردم‌نگاری دانش‌ها و فن‌آوری‌های سنتی: نان شب مردم نگاران ایران» که می توانید آن را در سایت‌های مختلف پیدا کنید و بخوانید و ببینید که اتفاقاً نیاکان ما فن‌آوری‌هایی بسیار هوشمندانه برای تسهیل زندگی در این فلات سخت ابداع کرده بوده‌اند. به هر حال این ابریق یا آبتابه و به تعبیر امروزی آفتابه هم در زمره اختراعات و

ابداعات هوشمندانه ایرانی محسوب می شود که حقیقتاً باید از آن اعاده حیثیت کرد. آفتابه‌ها در سه نوع گلی و فلزی و پلاستیکی ساخته می شدند. در ایام کودکی هم سن و سال‌های من، هنوز توالت‌های بسیاری را می توانستید ببینید که داخلشان یک جفت دمپایی «اوتافوکو» و یک فقره آفتابه زیر یک شیر آب قرار دارند. توالت ایرانی و دمپایی «اوتافوکو» کفش ملی و آفتابه تمامی دهه پنجاه و شصت شمسی یاران جدانشدنی یکدیگر بودند و از نمادهای زندگی ایرانی. این آفتابه که در تصویر ملاحظه می فرمایید، آفتابه سفری خانوادگی ماست. نزدیک به صد سال است که در خانواده دست به دست شده تا به اینجا رسیده. این آفتابه در سفر استفاده می شده و برای همین ابعادش چیزی در حدود یک پارچ آب کوچک است. احتمالاً این آفتابه در صد سال پیش جزو وسایل خاص سفر بوده است. این آفتابه را همراه وسایلی دیگر از ایران آوردم. این شیء همان بخشی از تاریخ خانوادگی من را نمایندگی می کند و هم به عنوان پدیده‌ای کاملاً ایرانی جای محترمانه‌ای در بین اشیاء دیگر گوشه ایرانی ام دارد.

مهاجران، برای آنکه دل تنهایی اشان تازه شود، به یاد یار و دیار، هر کدام گوشه ای از خانه را به شکل وطن عزیز می سازند. غالباً این گوشه بهترین جای خانه واقع شده. از این شماره قرار است که عکس این «جعبه بنفشه» ها را که نمادی از وطن در خانه های غربت هستند، چاپ کنیم.

علاوه بر گوشه های ایرانی، هر کدام از ما موقعی که برای مهاجرت چمدان می بندیم، کتابی یا کتاب هایی را هم همراهمان می آوریم. دلیل آوردن این کتاب ها و نام و عنوان آنها مهم هستند. اگر شما هم لطف کنید و عکس گوشه ایرانی خانه اتان را برای برگردن بفرستید، یا درباره کتابی که با خود به غربت آوردید بنویسید، قطعاً دیدنی و خواندنی خواهد بود.

لطف فرمایید و مطالب و عکس های خود را به [niusha@rhinomags.com](mailto:niusha@rhinomags.com)

یا صفحه اینستاگرامی برگردن اسپانیا بفرستید.



## شب امتحان

آدمیزاد محکوم است به ترس؛ اما گاهی یک جبر، یک بازی سرنوشت، با آدمی کاری می کند که هزاران ترس، دیگر توان تغییرش را ندارد.

حسین فتحی اکبری

یکی بود. مهم نبود یکی دیگر باشد یا نباشد. شب بود، شب امتحان. مهم نبود چه امتحانی. همیشه درس بی ربطی هست که من را به یاد درس بی ربطتری از روزهای خیلی بی ربطتری در مدرسه بیاندازد که من آرزو کنم کاش می توانستم سطح مغزم را با سیم ظرفشویی و وایتکس بشویم بلکه خاطراتم پاک شوند. پاک نمی شوند و بی ربطترین چیزهای ممکن، من را یاد جایی می اندازند که انتظارش را ندارم...

من، به طرز ترخمانگیزی در شب امتحان همیشه نالان بودم. کلافه و سردرگم. شب امتحان، «زمان» برایم با معنا می شد و تیک و تاک ساعت اعصاب خردکن. همیشه شب امتحان با مفهوم «زمان» و قدرت بی انتهایش آشنا می شدم؛ این که «جای خالی زیر را با کلمه‌ی مناسب پُر کنید» یعنی چه. شبی که «زمان» به هم دستی انبوه «بلد نیستم» ها، معنای واقعی جای خالی را برایم روشن می کرد. جای خالی، نوعی از «بلد نیستم» است. نوعی بلد نیستم خودآگاه و خودخواسته. بلد نیستمی که گاهی بلد بودن را زیر سوال می برد؛ گاهی فلجم می کرد، گاهی هم چون نقص عضو، ناکارآمد می کرد. بلد نیستمی که گاهی وادارم می کرد جالی خالی را پُر کنم. بعضی‌هایشان با کلمه‌به‌کلمه‌ی داستان پُر می شدند، بعضی دیگر با نُت به نُت یک آهنگ و برخی با راهروها، کلاس‌ها، پنجره‌ها و نیمکت‌های مدرسه‌ای که مدّت‌ها بلای جانم شده بودند.

روزها، ماه‌ها و فصل‌های مدرسه فرق نمی کردند. فقط می گذشتند. گذشته‌ای نبود. آینده‌ای نبود. یکی بود. مهم نبود یکی دیگر باشد یا نباشد. شب بود، شب امتحان. مهم نبود چه امتحانی. همیشه درس بی ربطی هست که من را به یاد درس بی ربطتری از روزهای خیلی بی ربطتری در مدرسه بیاندازد که من آرزو کنم کاش می توانستم سطح مغزم را با سیم ظرفشویی و وایتکس بشویم بلکه خاطراتم پاک شوند. پاک نمی شوند و بی ربطترین چیزهای ممکن، من را یاد جایی می اندازند که انتظارش را ندارم...

من، به طرز ترخمانگیزی در شب امتحان همیشه نالان بودم. کلافه و سردرگم. شب امتحان، «زمان» برایم با معنا می شد و تیک و تاک ساعت اعصاب خردکن. همیشه شب امتحان با مفهوم «زمان» و قدرت بی انتهایش آشنا می شدم؛ این که «جای خالی زیر را با کلمه‌ی مناسب پُر کنید» یعنی چه. شبی که «زمان» به هم دستی انبوه «بلد نیستم» ها، معنای واقعی جای خالی را برایم روشن می کرد. جای خالی، نوعی از «بلد نیستم» است. نوعی بلد نیستم خودآگاه و خودخواسته. بلد نیستمی که گاهی بلد بودن را زیر سوال می برد؛ گاهی فلجم می کرد، گاهی هم چون نقص عضو، ناکارآمد می کرد. بلد نیستمی که گاهی وادارم می کرد جالی خالی را پُر کنم. بعضی‌هایشان با کلمه‌به‌کلمه‌ی داستان پُر می شدند، بعضی دیگر با نُت به نُت یک آهنگ و برخی با راهروها، کلاس‌ها، پنجره‌ها و نیمکت‌های مدرسه‌ای که مدّت‌ها بلای جانم شده بودند.

روزها، ماه‌ها و فصل‌های مدرسه فرق نمی کردند. فقط می گذشتند. گذشته‌ای نبود. آینده‌ای نبود.

حال هم برایم فاصله‌ی دو چیز بی معنا بود. از یک معنا می گذشت و وارد یک بی معنایی دیگر می شد. بزرگ شدن را می فهمیدم؛ چون درد را خوب می فهمیدم. درد قلبم، درد روحم، درد تنش شب امتحان. لعنت به چرخ خاطرات که همیشه در بدترین جای ممکن گیرم می اندازند و لِه می کنند. همیشه وقتی به سمت برگه‌ی امتحانی که می خزیدم، به سمت برگه که کشیده می شدم و تکه‌پاره‌های وجودم را جمع می کردم تا اشک‌هایم سرازیر نشوند، دلم کنده می شد. اشک غلت می خورد و فکر می کنم بیست هزار سال هم از شب امتحان بگذرد، خاطره، خاطره، خاطره است.

معلم موحنایی مان که همیشه بوی تند می داد؛ نه لبخندی روی لب‌های کبودش می نشانند، نه اشکی روی گونه‌های آفتاب سوخته‌اش می آورد. وقتی می خواست ما را از نمره کم بترساند می گفت: «از آینده شما می ترسم. شما می توانید روزی مثل صخره‌های ساحلی بشوید.» ویژگی صخره‌های ساحلی این است که از ساحل در برابر موج‌های بلند محافظت می کنند؛ اما به مرور زمان مقاومت‌شان کم شده و ته‌نشست‌هایشان پرت می شود توی دریا. بعضی از این ته‌نشست‌ها می روند ته آب تا جلبک‌ها خاکشان تأمین شود. بعضی‌هایشان توی آب سرگردان می مانند تا ماهی‌های گوشت‌خوار آن‌ها را توی دهان‌شان بچرخانند و دندان‌هایشان تمیز شود. ته‌نشست‌های باقیمانده هم به مرور می شوند خود آب. خود خود دریا. معلم مان می گفت: «شما همان ته‌نشست‌های باقی مانده‌اید. زمانی مثل صخره‌های ساحلی اندوهگین هستید؛

من را شکست بده.»

به نیمکت تکیه دادم و با بغض به هم‌کلاسی‌هایم نگاه کردم که بی‌تفاوت از کنارم می‌گذشتند. کابوس تلخ تمام شد. ترس از وجودم فرار کرد. از خلوتی کلاس می‌شد فهمید ساعت از مدّت زمانِ ارائه شده برای پاسخ به سؤال‌های امتحان گذشته است. از دردی که داشتم خسته شده بودم. کلافه بودم. درد همه‌ی این سال‌های مدرسه، بیش‌تر از هر چیز، حتی مرگ، آزارم داده بود. معلم‌ها همه چیزم را ازم گرفته بودند. بعضی‌ها با خوب بودنشان و بعضی‌ها با بد کردنشان. خیلی وقت بود که مرده بودم و داشتم وقت تلف می‌کردم. تصمیمم را گرفتم. دراز کشیدم وسط کلاس. هیچ صدایی نبود. منتظر بودم مرگ بخاتم بدهد. می‌دانستم بیدار هستم. برای همین می‌خواستم بمیرم تا این کابوس تمام شود. می‌خواستم بیدار شوم و باز بتوانم زمان را حس کنم. تیک‌وتاک ساعت‌ها را بغل کنم. بیدار شوم و باز با دوست‌هایم قرار بگذارم. صدای قدم‌های مراقب امتحان از دور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. فشار دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. اشک از گوشه‌ی چشم‌هایم سر می‌خورد روی شقیقه‌هایم...

آدمیزاد محکوم است به ترس؛ اما گاهی یک جبر، یک بازی سرنوشت، با آدمی کاری می‌کند که هزاران ترس، دیگر توان تغییرش را ندارد. بعد از این همه سال وقتی به آن روز فکر می‌کنم، می‌فهمم چه قدر از سیاهی ترس‌آلود تجدیدشدن گم می‌شدم؛ حتی اگر اشک نریزم، حتی اگر کسی دنبالم نگردد، حتی اگر معلم شب‌های بلند به دانش‌آموزش اعتماد نکند و او را در امتحان تنها بگذارد. گاهی در رؤیاهایم دوباره مدرسه را گم می‌کنم و گاهی آرمان و هدف‌هایم را. حالا امروز، من دقیقاً نگرانی آن روزهای معلم هستم. روزی اندوهگین بودم؛ اما زمان، امان از زمان. زمان مقاومت‌م را شکست و سستم کرد. حالا شده‌ام خود اندوه. خود آب. خود خود دریا. همین حالا هم در زندگی از ترس نداشتن آگاهی گم شده‌ام. می‌ترسم به واقعیت آن‌طور نگاه کنم که خودم دلم می‌خواهد، نه آن‌طور که واقعاً هستم. فقط کسی نیست که به سراغم بیاید، کسی نیست که این ترس و کابوس را تمام کند.

اما بعدها ته‌نشست‌های تان می‌شود اندوه. «روی سکوی کلاس فقط راه می‌رفت و فکر می‌کرد و گاهی آن‌قدر غرق فکرهاش می‌شد که یادش می‌رفت اصلاً فکر می‌کند یا نه. صخره‌ای ساحلی می‌شد انگار. شاگردها را می‌دید، صدای‌شان را می‌شنید. ما بودیم؛ اما انگار او دیگر نبود. او خیلی وقت بود که از کلاسش و شاگردهایش جدا شده بود. خیلی وقت بود که دیگر، یکی نبود.

من، وسط درس، لحظاتی که حواسم پرت می‌شد، گم می‌شدم. نتیجه‌ی این حواس‌پرتی، شد چشم‌های بارانی‌ام در روز امتحان تا طعم دنیای ناامیدی و ترس را بفهمم. دنیا در روز امتحان، در یک آن عبور بی‌ملاحظه‌ی سیلاب‌ها می‌شد. پیدا کردن پاسخ‌ها، یافتن چراغی بود تا دوباره دلم را روشن کند و چنگ‌زدن به لنگری که مسیرم را محکم. با چشم‌های خیس، اطرافم را نگاه می‌کردم تا شاید پاسخ سؤال‌ها را در برگه‌ی هم‌کلاسی‌هایم ببینم. هرکسی که از کنارم رد می‌شد با تعجب نگاهم می‌کرد. تا این‌که ترس بغلم کرد. قلبم از توی سینه‌ام حرکت کرد و به پشت گلویم رسید. آب دهانم را قورت دادم. آبی نبود. خشک خشک بود. ترس پرسید: «تو ترس از دست‌دادن نمره را داری و من، ترس به دست نیوردنت را.» گفتم: «من، به خاطر تو، زیاد با خودم جنگیده‌ام.» گفتم: «تو چه قدر ترسو هستی و چه قدر نیستی.» بی‌تاب جواب دادم: «ببینم تو تا حالا با خودت جنگیده‌ای؟ تا حالا نشسته‌ای روبه‌روی آینه، خودت را نابود کنی؟ تا حالا برای نفس کشیدن آرام و زندگی‌ای بدون دردسر، مُرده‌ای؟ من مُردم، من از ترس این‌که معلم‌مان بعد از تصحیح برگه‌ها آزارمان بدهد، هزار بار مُرده‌ام.» ترس فریاد زد: «تو باید مثل یک قاتل بی‌رحم، بنشین و نرمی و ظرافت‌ات را بگشی. خاطره‌هایت با مدرسه را بکش. حیف نیست که تو، به خاطر لطافت نوجوانی‌ات، برای نمره و مدرکی بی‌ارزش بجنگی؟!» گفتم: «من اگر با نمره بجنگم، فقط خودم را زخمی می‌کنم، پس فقط خودم اسیر نمره می‌شوم.» ترس که انگار هر تکه از وجودش از او جدا می‌شد گفت: «داری به روح و احساس خودت صدمه می‌زنی. دوست داری اسیر نمره بشوی؛ برو و با خودت بجنگ و



## بیابان

زیاد با هم سفر رفته بودند. شاید بیست هزار کیلومتر را با هم پیموده بودند. اوایل عده‌اشان بیشتر بود. عده‌ای در جریانات اجتماعی از بین رفتند، چندتایی به مرگی زودتر از موعد، عده‌ای مهاجرت کردند و باقی را زندگی پاگیر کرد و این شد که به مرور پراکنده شدند و حالا کم‌پیش‌نماید که دوتایی سفر می‌رفتند.

نگار نادری

جلوی صندوق عقب ماشین ایستاده بود و محتویات را کنترل می‌کرد: «قابلمه، آبکش، برنج، گاز، کیسه خواب‌ها، چادر...» بدون این که برگردد دست دراز کرد و گفت: «اون لیست رو بده»

لیست را گرفت و مراقب بود چیزی از قلم نیفتاده باشد. خیالش که راحت شد در صندوق عقب را بست و امتحان کرد تا از بسته شدنش مطمئن شود. با لبخندی به مصطفی گفت: «همه سوار شدند؟! «خیالت جمع همه هستند!»

دستش را دراز کرد و گفت: «این بار نوبت منه!» مصطفی بدون حرفی سویچ را به او داد. محبوبه پشت فرمان نشست.

شوهر محبوبه دم در بود. گفت: «مواظب باشید. بی خیرم نذارید.»

هنوز سیاهی در هوا بود و سپیده با تانی آرام آرام خودش را بالا می‌کشید که راه افتادند.

«بازم جاده! بازم بیابون! چه روز خوشی!» خورشید که خودش را نشان داد ماشین را کنار زدند و برآمدنش را تماشا کردند و بعد از دقایقی باز به راه افتادند. مصطفی همچنان در صندلی کنار راننده نشسته بود و با نگاهی مشتاق بیرون را نگاه می‌کرد. گفت:

«نمی‌مندی دیگه تنها راه می‌افتادم.» بعدها بارها و بارها به خودش گفت: «باید تنها راه می‌افتادم.»

زیاد با هم سفر رفته بودند. شاید بیست هزار کیلومتر را با هم پیموده بودند. اوایل عده‌اشان

باشم و نه کاروانی که با آن همراه گردم» گفت: «چیزی که ما نیستیم یکه و تنهاست، این همه یار و یاور داریم!» محبوبه با لبخند گفت: «گاهی این قدر شلوغ می‌کنن که نمیدارن به کارمون برسیم!» مصطفی گفت: «خوبه که باهامون هستن!» در هر سفر یادهای دوستان قدیم را با خود حمل می‌کردند. آنها هم سفران همیشگی‌اشان بودند. هم آنها بودند که شلوغ می‌کردند. گاه به یاد آنها به این سو یا آن سو می‌رفتند.

گاه جهت حرکت را از روی ابن بطوطه انتخاب می‌کردند: «آن شب خواب دیدم که بر بال پرنده بزرگی نشسته ام و آن پرنده در سمت قبله پرواز می‌کرد...!» اطلس راه‌ها را نگاه کرد و گفت:

«سه راه بعدی سمت راست پیچ، سمت قبله!» مقاداری جلوتر باز ایستادند. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود، صاف. روی تل خاکی نشستند. حرف نمی‌زدند. با دقت صدای باد را گوش می‌دادند. «بین از کجا داره میاد. چقدر راه رفته، فقط باد نیست، نور هم پاییزی شده»

محبوبه گفت: «بیابان همه‌اش وسوسه‌ام می‌کنه. دائم می‌گه بیا بیا! منم دلم می‌خواد حرفش رو گوش کنم و برم. برم و گم شم و دیگه پیدا هم نشم و با هفت هزار سالگان سر به سر بشم.»

مصطفی نگاهش کرد و گفت: «راه بیفتیم!» با هم ایستادند و گله زاغ‌های بور را که به دنبال هم می‌دویدند یا تک و توک روی خارها نشسته بودند، تماشا کردند. مصطفی گفت:

«پرنده‌های عجیبی ان. تو این بر بیابون با خارا خوشن»

هر دو بیابان را دوست داشتند، طبیعتش را و بیابان نشین‌ها را. همیشه سر راه، منتظران ماشین را سوار می‌کردند و حالا یکی کنار جاده منتظر ماشین ایستاده بود. سوارش کردند. در ماشین که جا گرفت بوی خاک را با خودش آورد. چهره و مژه‌هایش خاک گرفته بودند و آفتاب مژه‌هایش را بی رنگ کرده بود. طبق معمول مصطفی سر صحبت را باز کرد و درباره کار و محل زندگی‌اش پرسید. گفت: «آبادی ما رو راهزن‌ها درست کردن» بعد با خنده‌ای زیر پوستی ادامه داد: «الان دیگه راهزنی



نمی‌کنن کامیون دارن»  
«با خاک چکار می‌کنید؟»

«پشت پنجره‌ها و روی چاه‌ها رو تخته می‌اندازیم ولی باد که بلند همیشه تمام خونه پر خاک میشه. ولی بدتر از خاکش صداشه. هوهو می‌کنه. فکر می‌کنی صدات می‌کنه و می‌خواد از خونه بیرون بکشه و ببرد تو سیاهی. بعضی‌ها به همین خاطر میذارن میرن، بعضی‌ها هم به همین خاطر می‌مونن.»

نزدیک غروب بود که به روستای مرد رسیدند. روستایی برساخته از گل. کوچه‌های باریکی داشت. هنوز زمان بادها نرسیده بود. باد به نسبت ملایم بود و خاک کوچه‌ها را با ملایمت لوله می‌کرد. مرد اصرار کرد که شب در خانه آنها بمانند. مصطفی گفت که دوست دارند زیر آسمان بخوابند. مرد گفت:

«خب بیاید رو پشت بوم ما بخوابید.»

کیسه خواب‌هایشان را برداشتند و به خانه مرد رفتند. برایشان سفره‌ای انداخت و گفت: «بچه که بودم دنبال گوسفندا و بز تو بیابون بودم الان بازم تو بیابونم. نمی‌دونم چی داره. بدجور عادت دارم بمش. پامو تو جاده که می‌ذارم یه حال دیگه‌ای میشم. ولی خب زنی و بچه‌ای هست و باید برگردم. با خودم بود بر نمی‌گشتم.»

مصطفی گفت: «ما هم با خودمون بود بر نمی‌گشتم.» آنها از قاچاقچی‌ها پرسیدند. گفت: «خیلی با مرامن، کاری ندارن. پیش میاد جلومون رو می‌گیرن و بنزین میخوان. پولشم میدن. آخرش می‌گن «شتر دیدی؟» مام سرمونو می‌ندازیم پایین و میگیم «ندیدم!»، رد میشن و میرن!»

شب روی پشت بام پیچیده در کیسه خواب‌ها نشستند و آسمان را نگاه می‌کردند. نسیمی که از بیابان می‌آمد دور سرشان می‌پیچید. همه می‌کرد. صدای راهزن‌ها و قاچاقچی‌ها و مردان و زنان خاک گرفته و صدای تاخت و تاز را با خود می‌آورد. گویی به عمد می‌خواست مانع خوابیدنشان شود. راه نسبتاً درازی آمده بودند. باد با تمام پرگویی و داستان‌هایش موفق نشد. خوابشان برد و فردا اولین نشان سپیده که پیدا شد بلند شدند. صبحانه خوردند. خداحافظی کردند و به راه افتادند.

«بینیم قاچاقچی به پست مون می‌خوره یا نه!»

مصطفی همیشه جسارت محبوبه را تحسین می‌کرد. در عین حال دچار اضطراب شد. راستی اگر به پست قاچاقچی‌ها می‌خوردند چی می‌شد؟ «هر وقت این مسیره رو میاییم یاد مریم می‌افتم. یادته؟ پشت ماشین خوابش برده بود و روش رو خاک گرفته بود مثل این که مدت‌ها بود مرده بود!» از یادآوری‌اش خندیدند، حتی الان که مریم مرده بود.

«نمی‌دونم بیابون چه جوهریه، مرگ درست کنار آدم راه میره!»

«خوبیش اینه که مرده‌ها هم کنارمون راه میرن.»

شب دوم را بر بام کاروانسرای نیمه ویران و متروکی گذراندند. پیش از آن ماشین را استتار کردند و به زحمت از پله‌های بلند کاروانسرا بالا رفتند. تمام مدت مراقب بودند که ماری بر سر راهشان نباشد. آسمان پر از ستاره بود. باز هم باد دور سرشان می‌چرخید و توجهشان را طلب می‌کرد.

«آخرش می‌فهمم چی می‌گه.»

مصطفی گفت: «احوال‌پرسی می‌کنه. صداهای بعضی‌ها رو اون وسط تشخیص می‌دم. ولی هر چی هست بدجوری عادت میاره. منم مثل کامیون‌داره هر بار که بر می‌گردم سقف و در و دیوار خونه رو قلیب سنگینی می‌کنه اونوقت می‌فهمم عشایر چرا نمی‌خوان یک جا بمونن.»

فردا مسیر را ادامه دادند. این بطوطه بود که به این سو یا آن سو می‌کشاندشان. فقط برای بنزین زدن به آبادی‌ها نزدیک می‌شدند و باز دوباره راه‌های فرعی را در پیش می‌گرفتند. شب سوم بود که در بیابان ماندند. از سرما و برای نزدیک نشدن حیوانات آتش روشن کردند. به نوبت پای آتش می‌نشستند و روشن نگاه‌اش می‌داشتند. محبوبه بلند شد و به سمت بیابان رفت. آنقدر رفت که در چشم رس نباشد یک لحظه برگشت و اثری از آتش ندید. هیچ جهتی را تشخیص نمی‌داد. حس کرد در خواب است. با خودش گفت:

«بالاخره آن روز رسید.»

شروع کرد به راه رفتن. سیاهی مطلق بود. به یاد غول بیابان افتاد که بر بیابان‌گردها ظاهر می‌شد. نمی‌دانست که در خط مستقیم حرکت می‌کند یا اصلاً دور خودش می‌چرخد. در عین حال دور و بر خودش را می‌پایید. این وضع چند دقیقه‌ای بیشتر

طول نداشت ولی همین کافی بود تا در وهم سیاهی فرو برود. خودش را در سیاهی و وهم رها کرده بود که فریادهای مصطفی را شنید که صدایش می‌کرد و بعد جرقه کبریت و در پی آن گر گرفتن خاشاک را دید و به آن سمت حرکت کرد. مصطفی پریده رنگ کنار آتش ایستاده بود که نزدیک شدن سیاهی به چشمش رسید. سعی می‌کرد ترس و نگرانی‌اش را کنترل کند. گفت: «خواهم برد. از سرما از خواب پریدم و دیدم آتش خاموش شده.»

این‌قدر این ماجرا اعصابشان را تحریک کرده بود که سعی کردند بیدار بمانند و آتش را روشن نگه بدارند. تا صبح گاه و بی‌گاه که سرشان روی سینه‌اشان می‌افتاد، چرتی می‌زدند. در این چرت‌های کوتاه محبوبه به آن حجم تاریک بر می‌گشت.

به محض روشن شدن هوا راه افتادند. این بار ناچار بودند که خودشان را به شهر و آبادی برسانند که با خیال راحت بخوابند و خستگی شب قبل را از تن بیرون کنند.

به آبادی کوچکی رسیدند. گویی از زیر خاک بیرون کشیده شده بود. کم جمعیت با مردمانی سالمند و کج شده و خمیده از گذر سال‌ها. مصطفی قبل‌تر آنجا رفته بود. بقعه‌ای را می‌شناخت. آنجا رفتند و در بقعه بیتوته کردند. بقعه از نذرهای مردم همه چیز داشت از تشک و لحاف و پیرموس و قند و چای.

تصمیم گرفتند شب را همانجا بمانند. روی پیرموس نیمرو درست کردند و چایی دم کردند. بعد از شام محبوبه کیسه خوابش را برداشت و به محوطه رفت که در عین حال گورستان فرو رفته در خاک آبادی بود با سنگ گورهای قدیمی و شکسته و گورهای بعضاً بدون سنگ. گفت: «ینجا امنه. نمی‌تونم تو بخوام.» مصطفی در اتاقک بقعه خوابید و چه خوابی پس از آن شب سرد و پر هول. صبح تا سپیده زد بنا به عادت بلند شد و به محوطه بقعه رفت. کیسه خواب خالی بود. مضطرب شد دستش را درون کیسه خواب کرد. سرد بود. مدت‌ها بود که محبوبه رفته بود. شتابان بیرون آمد سوار ماشین شد. آبادی را دور زد و هی شعاع دور زدنش را بیشتر کرد. فریاد می‌زد. زاغ‌های بور هراسان تند و تند می‌دویدند و برخی نزدیک به زمین پرواز می‌کردند. محبوبه نبود. رفته بود.

## گره - قسمت اول

از آن خانه، مناظری خیال انگیز دیده می شد؛ از یک سو باریکه ای از دریا پیدا بود که با آسمان آبی یکی می شد و از سوی دیگر نشسته در دامن کوهستان، شهر از دور به صورت لکه ای سفید به به چشم می آمد.

کارمن رویو

صبح آن روزی که به شهر می رسند، یکی از بچه‌ها جعبه‌ای با چهار بچه گریه چند هفته‌ای پیدا می کند، آن را برمی دارد و در کنار ماشینشان با دو برادر دیگرش منتظر آمدن پدر و مادر می ماندند.

پدر و مادر مشغول خرید میوه و سبزیجات از پنجشنبه بازار بودند، جایی که اهالی روستا آنچه را که در باغ‌هایشان به عمل می آورند می چینند و می فروشند.

سه تا از بچه‌ها به محض این که پدر و مادر رسیدند یک صدا شروع به التماس کردند: «میشه اینها رو نگاه داریم؟ لطفاً! لطفاً!» دست‌ها و صورت‌هایشان مثل فرشته‌های کوچک می ماند. پدر و مادر خسته از مسافرت و خرید با سردرگمی همدیگر را نگاه کردند.

«شما نگران چیزی نباشید! ما مراقبتون هستیم»، بچه بزرگتر گفت: «مگه نمی گفتین حیوونا توی خونۀ روستایی اوضاع بهتری دارن؟»، خوب حالا اینها رو پیدا کرده‌ام و ما می‌تونیم که مسؤلیتشون را داشته باشیم و کارهاشون را بکنیم...». بعد بدون اینکه منتظر جوابی بماند در ماشین را باز می کند سوار شد و جعبه بچه گریه‌ها را روی پاهایش گذاشت.

آنها خانه روستایی زرد رنگی را در پانزده کیلومتری شهر ساحلی برای دو ماه تابستان اجاره کرده و به بچه‌ها هم گفته بودند که برای تجربه یک زندگی سالم‌تر این مدت را در کوهستان سپری می‌کنیم. ضمناً قول داده بودند که دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها به ساحل بروند، اما خوب همه این قول و قرارها به پیش از پیدا کردن بچه‌گریه‌ها مربوط می‌شد.

از آن خانه، مناظری خیال انگیز دیده می شد؛ از



برپا می‌شد. سیر که می‌شدند زیر آفتاب دراز می کشیدند و سر تا پای خودشان را تمیز می‌کردند. دوتا از جسورترین بچه‌گریه‌ها برای رفتن تلاش می‌کردند. گاهی رفتند و گاهی برگشتند تا عاقبت یک‌روز برای همیشه کلبه و آن جعبه مقوایی را ترک کردند. یکی دیگر، در یک شب بارانی و پر از رعد و برق، ترسید و بی هدف به جنگل زد و رفت. صبح روز بعد فقط گریه سیاه باقی ماند، او هم برای در امان ماندن از توفان و باران در جنگل پناه گرفت. ادامه دارد...

و چشم به راه دوختند که شاید بچه‌ها برگردند. چند روز بعد موقعی که غذاها کم کم کم ته کشیدند، به عادت گریه‌ای شروع به تعقیب حشرات کوچک کردند. هوا کماکان دلپذیر بود، هنوز گرمای تابستان ادامه داشت و بچه‌گریه‌ها زیر آفتاب گرم سن مارتین دراز می‌کشیدند و چرت می‌زدند. شب‌ها هم مثل گلوله‌های پشمی کنار هم در جعبه مقوایی به خواب می‌رفتند. وقتی خورشید طلوع می‌کرد از خواب بیدار می‌شدند، در اطراف بو می‌کشیدند و با آغاز صبح شروع به جست‌وجوی غذا می‌کردند. با شکار هر حشره‌ای که شکمشان را پر کند جشنی

## زین قند پارسی

ادبیات درخشان فارسی، از بزرگترین دارایی‌ها و ثروت‌های ملی ما ایرانیان است. این گنج بزرگ چنان ما را در آغوش گرفته و ما در آن شناوریم که به آن خو گرفته‌ایم که درخشندگی و جلالش به چشمان ما نمی‌آید. نثر فارسی، هم‌پای نظم آن نمونه‌های درخشانی در آثار قدیم دارد که همگان می‌شناسیم و گاه‌گاه از خوانندشان حظ و بهره فراوان می‌بریم. اما نثر فارسی در دوره جدیدتر - به ویژه پس از مشروطه - فراز و نشیب‌هایی را طی فرموده، از قائم مقام فراهانی تا ملک‌الشعراء بهار و جلال‌الدین همایی و میرزا عبدالعظیم خان قریب و بدیع‌الزمان فروزانفر تا جمال‌زاده و هدایت و پاینده و آل‌احمد و بسیاری دیگر تا امروز، هر یک چیزی به این گنجینه پر نقش و نگار افزوده‌اند.

بسیاری از آثار نثر فارسی در دوره جدید به ویژه آن دسته که در سال‌های دهه بیست و سی منتشر شده، از گردونه مطالعه خارج شده‌اند. کثرت کتاب‌های منتشر شده و مجلات و البته فضای مجازی، دیگر وقتی برای خواندن دوباره این آثار باقی نگذاشته است.

کرگدن اسپانیا بر آن است که در هر شماره یکی دو نمونه از آثار نویسندگان خوش ذوق و نثر نویسان بزرگ آن دوران را باز نشر دهد، باشد که دوباره و دور هم این آثار را بخوانیم و لذت ببریم و بیاموزیم.

در این شماره، دنباله داستان نشان علمی از ابوالقاسم پاینده (۱۳۶۳-۱۲۹۰) را می‌خوانیم. نثر ابوالقاسم پاینده نمونه‌ای درخشان از فارسی زیبا و ادبی است و قدرت این زبان را در بیان گونه‌های مختلف ادبی به ویژه طنز نشان می‌دهد.

داستان دیگر، قصه مشهوری از رسول پرویزی (۱۲۹۸-۱۳۵۶) است. پرویزی نویسنده جنوبی و خوش قلم و خوش ذوقی بود که متاسفانه گرفتار سیاست شد و به ناچار و به حکم «سیاست ورزی»، آثارش هم گرفتار قضاوت‌های چپ و راست و متاثر از فضای انقلابی شد. پرویزی قلمی روان و راحت دارد، در آثارش حسرت‌ها و شادی‌ها و غم و گرفتاری‌های مردم عادی آن زمان ایران آشکار است. خواندن قصه‌های او نشان می‌دهد که دو سه نسل پیش از ما چگونه می‌زیستند و فکر می‌کردند. قلمش به طنز هم مزین است و ضمناً اصطلاحات شیرازی و جنوبی را هم می‌توان در ریزه‌کاری‌های نوشته‌های او پیدا کرد. «قصه عینکم» از مشهورترین داستان‌های کوتاه اوست که ظاهراً پایی هم در واقعیت زندگی او داشته. خدایشان بیامرزاد.



## نشان درجه اول علمی

داستان کامل نشان علمی را در کانال تلگرامی کرگدن بشتنید.

دریغا که میراث پدر، عشق نشان را که به خون شعوری آمیخته بود سبک نکرد. خانه و باغ و ده و اتومبیل و طلا و جواهر و موجودی بانک علاج این عشق سوزان نمی شد و پیوسته به یاد داشت که یک نشان مطلا با نوار سه رنگ کم دارد و به حسرت آن آه می کشید.

ابوالقاسم پاینده

برای شعوری واگذاشت تا معلوم شود خدا عادل است و همه برکات دنیا را به یکی نمی دهد، اگر شعوری را از نعمت شعور محروم کرد موهبت وراثت را که از عقل لقمان و منطق داوود بهتر بود از او دریغ نکرد. شعوری که دیده بود پسران در مرگ پدرزاری می کنند، مصمم بود در عزای شعورالدوله فریاد و فغان کند تا همه باور کنند که دلش از غم مرگ پدر کباب است، اما ناگهان یادش آمد که دیگر شعوری بدبخت وامانده همیشه دوسال مقیم یک کلاس نیست، وارث مکتب و مفاخر شعورالدوله است و اگر از بخت بد، لقبها منسوخ نشده بود، شعورالدوله نیز بود. بنابراین به حرمت خاندان در کار گریه و زاری اصرار نکرد یا اصلاً نکرد. حفظ ظاهری کرد، گردن را کج گرفت و دیدگان به دستمال مالید و آه کشید تا مردم بد زبان نگویند از مرگ پدر خوش دل است.

دریغا که میراث پدر، عشق نشان را که به خون شعوری آمیخته بود سبک نکرد. خانه و باغ و ده و اتومبیل و طلا و جواهر و موجودی بانک علاج این عشق سوزان نمی شد و پیوسته به یاد داشت که یک نشان مطلا با نوار سه رنگ کم دارد و به حسرت آن آه می کشید. یکی دوبار اندیشه کرد به تقلید پدر با وزیر معارف گفت و گو کند، اما نمی دانست با او چه خواهد گفت، زیرا تنها فضیلت او بلاهت نبود، کم رو نیز بود. یک سال پس از مرگ پدر، رزا دختر احمد دیوان را گرفت. اول بار او را در لاله زار دید به هنگام خرید. جمالش چنان درخشان بود که احمد کودنی مانند شعوری را که جانوری بود از ذوق بی خبر به شور انداخت و برای نخستین بار

به گفته قانون رشوه، پول گرفتن برای انجام دادن یا ندادن وظیفه است. از این نعمت زنان بی انصاف یکی نیست بگوید که افزودن نمره ها از وظایف امتحان حضور بوده. شعورالدوله با او معامله ای کرده: پولی داده و مراقبتی خریده. نگفته پیداست که چیزهای معنوی را هم معامله می توان کرد. گیرم رشوه ای در کار بوده، اما ثابت نشده و درخور اعتنا نیست. هیچ کس از مردم موفق نمی پرسد مایه توفیق از کجاست؟

شعوری از گذرگاه امتحان که به پندار وی از رفتن بر هیمالیا سخت تر می نمود، سالم گذشت و به تلافی این موفقیت سه سال اول دبیرستان را شش ساله طی کرد و برای همین پیشرفت لاک پشتی نیز به گفته یاره گویان، مدیر دبیرستان و کسانی از دبیران به نوایی رسیدند تا معلوم شود به خلاف پندار من و شما، بلاهت، همیشه مایه نکت نیست و عنکبوت بلاهت اگر در خانه جان یکی چون شعوری تار تید، برای خیلی ها مایه برکت است.

شعورالدوله چون همه بندگان خدا، شاید هم از غم بلاهت فرزند، نابهنگام مرد و جواهر و طلا و پول و کتاب های گران قیمت و چیزهای کمیاب و دو خانه بزرگ شهر و باغ وسیع دزاشیب و ده شش دانگ ورامین و باغ انار زرنند چند هزار متر زمین شاهرضا و باغ ششصد هزار متری کرج و ساختمان هفت طبقه میدان سپه و سه دانگ مزارع برنج کاری خمم و یک اتومبیل بزرگ که هنوز نمره موقت داشت و بیش از نیم میلیون مطالبات و اسناد بهادار و شش هزار متر زمین خیابان ایران را که انبار زباله محله بود



او می برانید به هر سو می رفت و نیمی از مهمانان را به دنبال خود می کشید.

سیاست شعار نماینده استخوان دار، به دعوت خاندان عروس در جمع حاضر بود و از دیدن عروس، دل باختة داماد شد و او را بسیار ستود و از فضائل شعورالدوله مرحوم گفت و از سوابق دوستی با او یاد کرد و افزود که چنین پسری سزاوار چنان پدری است و از شعوری خواهش کرد که هر چه زودتر برود، او را ببیند زیرا از دیدار یکی هوشیار و باذوق مانند او که یادگار یک دوست صمیمی چهل ساله است بسیار خرسند می شود. ادامه دارد...

چیزی را به اندازه نشان دوست داشت. رزا را آسان تر از نشان به چنگ آورد. وقتی عمه او به خواستگاری رفت به گرمی پذیرفته شد و رزای شرم زده اعتراف کرد که قیافه جذاب شعوری را به خواب دیده و عاشق او شده و خوش دل است که به محبوب رویایی خود شوهر می کند. اشکالی نبود، عقد به سرعت انجام شد. جشن عروسی در کلوپ ایران برگزار شد. مجلس باشکوهی بود، چند وزیر و نخبه رجال بودند. رزا در لباس عروسی خیره کننده بود. زن زیبا و خوش آرایش و شیک پوش در سالن های کلوپ کم نبود، اما جمال جادویی عروس همه را از رونق انداخته بود و با لباس سفید دنباله دار و تاج گل که به

## قصه عینکم

تا آن روزها که کلاس هشتم بودم خیال می کردم عینک مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمددن برای قشنگی به چشم می گذارند.

رسول پرویزی

نمی گرفت. یک روز معلم خودخواه لوسی دم مدرسه یک کشیده جانانه به گوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و به گوش بچه ها رسید. همینطور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمم پریده بود. آن معلم دو سه فحش چارواداری به من داد و گفت: «چشت کوره دیگه؟ حالا دیگه پسر اتول خان رشتی شدی؟ آدما تو کوچه می بینی و سلام نمی کنی؟!»

معلوم شد دیروز آقا معلم از آن طرف کوچه رد می شده و من او را ندیده ام سلام نکرده ام، ایشان هم عملم را حمل بر تکبر و گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است. در خانه هم بی دشت نبودم. غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می شدم چشمم نمی دید، پانم به لیوان آب خوری یا بشقاب یا کوزه آب می خورد. یا آب می ریخت یا ظرف می شکست، آن وقت بی آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی بینم، خشمگین می شدند. پدرم بد و بیراه می گفت. مادرم شتاتم می کرد می گفت به شتر افسار گسیخته می مانی، شلیخته و هر دم بیل و هپل هپو هستی، جلو پایت را نگاه نمی کنی. شاید چاه جلوت بود و در آن افتادی. بدبختانه خودم هم نمی دانستم که نیمه کورم، خیال می کردم همه مردم همین قدر می بینند!! لذا فحشها را قبول داشتم. در دلم خودم را سرزنش می کردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً یک چیزی به پایت می خورد و رسوایی راه می افتد.

اتفاق های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابداً و اصلاً پیشرفت نداشتم مثل بقیه بچه ها پانم را بلند می کردم، نشانه می رفتم که به توپ بزنم، اما پانم به توپ نمی خورد، بور می شدم. بچه ها می خندیدند. من به رگ غیزتم بر می خورد. دردناک ترین صحنه ها یک شب

به قدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی های حافظه ام روشن و پرفروغ مثل روز می درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانه اول حافظه ام باقی است. تا آن روزها که کلاس هشتم بودم خیال می کردم عینک مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمددن برای قشنگی به چشم می گذارند. دایی جان میرزا غلامرضا که خیلی به خودش ور می رفت و شلوار پاچه تنگ می پوشید و کراوات از پاریس وارد می کرد و در تجدد افراط داشت به طوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت؛ اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دایی جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد.

گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم - می گذارند این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه ای که در آن تحصیل می کردم بزنیم.

قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. نه، خدا حفظش کند، هر وقت برای من و برادرم لباس می خرید ناله اش بلند بود. متلکی می گفت که دو برادری مثل علم یزید می مانید. دراز دراز، می خواهید بروید آسمان شورا بیاورید. در مقابل این قد دراز چشمم سو نداشت و درست نمی دید. بی آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم سوست چون تابلو سیاه را نمی دیدم بی اراده در همه کلاسها بطرف نیمکت ردیف اول می رفتم. همه شما مدرسه رفته اید و می دانید که نیمکت اول مال بچه های کوتاه قد است. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه های کوتوله دست به یقه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم، طفلک ها همکلاسان کوتاه قد و همدرسان خپل از ترس کشمکش و لوطی بازی های خارج از کلاس تسلیم می شدند. اما کار بدین جا پایان

نمایش پیش آمد.

يك كسى شبیه لوطی غلامحسین شعبده باز به شیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه ها برای دیدن چشم بندی های او به نمایش می رفتند. سالن مدرسه شاپور محل نمایش بود. يك بلیت مجانی ناظم مدرسه به من داد. هر شاگرد اول و دومی يك بلیت مجانی داشت.

من از ذوق بلیت در پوستم نمی گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم. حلام آخر سالن بود. چشم را به سن دوختم خوب باریک بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی (۱) را درآورد بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحور بازی های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می ترسیدند، گاهی می خندیدند و دست می زدند. اما من هرچه چشمم را تنگ تر می کردم و به خودم فشار می آوردم درست نمی دیدم. اشباحی به چشمم می خورد. اما تشخیص نمی دادم که چیست و کیست و چه می کند. رنجور و وامانده دنباله رو شده بودم. از پهلوی دستم می پرسیدم چه می کند؟ یا جوام را نمی داد یا می گفت مگر کوری؟ نمی بینی؟ آن شب من احساس کردم که مثل بچه های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در حاتم است. فقط حس کردم که نقصی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یک بار هم کسی به دردم نرسید تمام غفلت هام را که ناشی از ناپیائنی بود حمل بر بی استعدادی و مهملی و ول انگاری ام کردند. خودم هم با آنها شریک می شدم.

با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودم خانه ما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود همانطور که در بندر یک مرتبه ده دوازده نفر از صحرا می آمدند و با اسب و استر و الاغ به عنوان مهمانی لنگر می انداختند و چندین روز در خانه ما می ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می کردند. پدرم از بام افتاده بود ولی دست از کمرش بر نمی داشت. با آنکه خانه و اثاث به گرو و همه به سمساری رفته بود مهمانداری ما پایان نداشت. هرپی صاحب ماندندای که از جنوب راه می افتاد سری به خانه ما می زد. خداهش بیامرز. پدرم دریا دل بود. در لاتی کار شاهان را می کرد، ساعتش را می فروخت و مهمانش را پذیرایی می کرد. یکی از این مهمانان پیرزن کازرونی بود. کارش نوحه سرائی برای زنان بود. روضه می خواند. در عید عمر تصنیف های بند تنبانی می خواند خیلی حیرت و فضول بود. اتفاقاً شیرین زیان و نقال هم بود. ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم.

وقتی می آمد کیف ما به راه بود. شبها قصه می گفت. گاهی هم تصنیف می خواند و همه در خانه کف میزدند. چون با کسی رودزبانی نداشت، رک و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می گفت، ننه خیلی او را دوست می داشت. اولاً هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند، ثانیاً طرفدار مادرم بود و به خاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می کرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم زن دیگری گرفته است، خلاصه مهمان عزیز بود. البته زاد المعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه از این کتب تعزیه و مرثیه بود همراه داشت. همه این کتابها را در یاد بقچه می پیچید. یک عینک هم داشت. از آن عینک های بادامی شکل قلمم. البته عینک کهنه بود، به قدری کهنه بود که فرامش (۲) شکسته بود. اما پیرزن کذا بجای دسته فرام یک تکه سیم سمت راستش چسبانیده بود و یک نخ قند را می کشید و چند دور، دور گوش پیش می پیچید. من قلا کردم (۳) و روزی که پیرزن نبود رفتم سر بقچه اش. اولاً کتاب هایش را به هم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت عینک موصوف را از جعبه اش در آوردم. آن را به چشم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحک سربه سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم. آه هرگز فراموش نمی کنم!

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود! همین که عینک به چشمم رسید ناگهان دنیا برلم تغییر کرد. همه چیز برایم عوض شد. یادم می آید که بعد از ظهر یک روز پاییز بود. آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سرپازان تیر خورده تکتک می افتادند. من که تا آن روز از درختها جز انبوهی برگ در هم رفته نمی دیدم ناگهان برگها را جدا جدا دیدم، من که دیوار مقابل اتاقمان را یک دست و صاف می دیدم و آجرها مخلوط و با هم به چشمم می خورد در فرمزی آفتاب آجرها را تکتک دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی دانید چه لذتی یافتیم. مثل آن بود که دنیا را به من داده اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت. آن قدر خوشحال شدم که بی خودی چندین بار خودم را چلاندم، ذوق زده بشکن می زدم و می پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده ام و دنیا برلم معنای جدیدی دارد. از بس که خوشحال بودم صدا در گلویم می ماند.

عینک را درآوردم؛ دوباره دنیای تیره در چشمم آمد اما این بار مطمئن و خوشحال بودم، آن را بستم و

در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم فکر کردم اگر یک کلمه بگویم عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان به سر و گردنم خواهد زد. می دانستم پیر زن تا چند روز دیگر به خانه بر نمی گردد. قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و مست و ملنگ، سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

بعد از ظهر بود. کلاس ما در ارسی قشنگی جا داشت. خانه مدرسه از ساختمان های اعیانی قلمم بود. یک نارنجستان بود. اتاق های آن بیشتر آینه کاری داشت. کلاس ما بهترین اتاق های خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسی های قلمم درک داشت، پر از شیشه های رنگارنگ. آفتاب عصر بدین کلاس می تابید. چهره معصوم هم کلاسی ها مثل نگین های خوشگل و شفاف یک انگشتر پرکما به ترتیب به چشم می خورد. درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود، معلم عربی پیرمرد شوخ و نکته گویی بود که نزدیک یک قرن و نیم از عمرش می گذشت. همه هم سالان من که در شیراز تحصیل کرده اند او را می شناسند. من که دیگر به چشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم رفتم و در ردیف آخر نشستم. می خواستم چشمم را با عینک امتحان کنم. مدرسه ما مدرسه بچه اعیانها در محله لاتها جاداشت، لذا دوره متوسطه اش شاگرد زیادی نداشت.

مثل حاصل سن زده سال به سال شاگردانش در می رفتند و تحیه نان سنگک را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان می دادند. در حقیقت زندگی آنان را به ترک مدرسه وادار می کرد. کلاس ما شاگردان زیادی نداشت. همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوء ظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ چپ به من نگاه می کند. پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان بر خلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. بچه ها هم کم و بیش تعجب کردند. خاصه آنکه به حال من آشنا بودند. می دانستند که برای ردیف اول سالها جنجال کرده ام. با این همه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط کشی کرد. یک کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی موقع را مغتنم شمردم. دست بردم و جعبه را درآوردم.

تو باید سپوری کنی، تو راجه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟ برو بچه رو بام حمام قاپ بریز.»  
حالا کلاس سخت در خنده فرورفته، من بدبخت هم دست و پلم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام... نمی‌دانم چه بگویم؟ مات و مبهوت عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من یکدستش پشت کنش بود. یکدستش هم آماده کشیده زدن. در چنین حال خطاب کرد: «پاشو برو گمشو! یاالله! پاشو برو گمشو» من بدبخت هم بلند شدم عینک همانطور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود، کمی خودم را دزدیدم که اگر کشیده را بزند به من نخورد، یا لااقل به صورتم نخورد. فرزند و چابک از جلوی آقا معلم در رفتم که ناگهان کشیده به صورتم خورد و سیم عینک شکست و عینک آویزان و منظره مضحک‌تر شد. همین که خواستم عینک را جمع و جور کنم دو تا اردنگی محکم به پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم و از کلاس بیرون جستم.

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند. بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراجم گرفتند وقتی خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند ماجرای نیمه کوری خودم را برایشان گفتم. اول باور نکردند اما آن قدر گفته‌ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر می‌کرد. وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم از تقصیرم گذشتند و چون آقای معلم عربی خود هر آش و متخصص هر فن بود با همان لهجه گفت:

«بچه می‌خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاید. اول می‌گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد بیا شاه‌چراغ دم دکون میزسلیمون عینک ساز». فردا پس از یک عمر رنج و بدبختی و پس از خفت دیروز وقتی که مدرسه تعطیل شد رفتم در صحن شاه‌چراغ دم دکان میززا سلیمان عینک ساز. آقای معلم عربی هم آمد یکی یکی عینک‌ها را از میززا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و گفت نگاه کن به ساعت شاه‌چراغ بسین عقربه کوچک را می‌بینی یا نه؟ بنده هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم، بالاخره یک عینک به چشمم خورد و با آن عقربه کوچک را دیدم... پانزده قران دادم و آن را از میززا سلیمان خریدم و به چشمم گذاشتم و عینکی شدم.

با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم. آن را به چشمم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم در این حال وضع من تماشایی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردنکش و دراز عقابیی‌ام، هیچکدام با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار دسته‌های عینک، سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت دیده‌ای را می‌خنداند، چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بی‌خود و بی‌جهت از ترک دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت!

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش به من افتاد. حیرت زده گج را انداخت و قریب به یک دقیقه بژوبر چشم به عینک و قیافه من دوخت. من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سر از پا نمی‌شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می‌خواندم اکنون در ردیف دهم آن را مثل بلبل می‌خواندم. مسحور کار خود بودم.

ابداً توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی‌توجهی من و اینکه با نگاه‌ها هیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را در ظن خود تقویت کرد یقین شد که من بازی جدیدی در آورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم! ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همینطور که پیش می‌آمد بالهجه خاصش گفت: «به به به! نره خر! مثل قواها صورتک زدی؟ مگه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود کلاس آرام بود و بچه‌ها به تخته سیاه چشم دوخته بودند. وقتی آقا معلم به من تعرض کرد شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه خبر شوند. همین که شاگردان به عقب نگرستند عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند یک مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست.

صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد هرهر تمام شاگردان به قهقهه افتادند. این کار بیشتر معلم را عصبانی کرد برای او توهم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام... خنده بچه‌ها و حمله آقا معلم مرا به خود آورد. احساس کردم که خطری پیش آمد، خواستم به فوریت عینک را بردارم، تا دست به عینک بردم بردم فریاد معلم بلند شد: «دستش زن، بگذار به همینطور تو را با صورتک پیش مدیر ببرم. بچه

۱- جعبه مخصوص شعبده بازان

۲- فرغش، قابش

۳- کمین کردم



## پیشنهادهایی برای تنهایی

اگر اهل فیلم و سریال دیدن هستید در این صفحه پیشنهاداتی از بهترین فیلم‌ها و سریال‌ها را به شما معرفی می‌کنیم.

### The Lunchbox

فیلم - ۲۰۱۳



تا به حال صدها و هزاران فیلم عاشقانه ساخته شده‌اند که داستانی لطیف و پراحساس را برای ما روایت کرده‌اند. عشاق این داستان‌ها همدیگر را می‌دیدند و بعد - در اشکال قدیمی و کلاسیک - برای هم نامه می‌نوشتند یا مرد عاشق زیر پنجره معشوقش آوازی سر می‌داد یا در شکل و شمایل امروزی برای هم ایمیل می‌زدند یا پیامک‌های عاشقانه رد و بدل می‌کردند. اما روایت یک عاشقانه بسیار پرشکوه و دوست داشتنی در The Lunchbox از جنس دیگری است. پیام آور بین دو نفر، طعم و عطر و رایحه و رنگ و روی خوراک‌هاست. در این سال‌ها چند عاشقانه دیگر هم ساخته شده‌اند که پس زمینه داستان بر سفره و غذا و آشپزی می‌گذشته، اما «کیف نهار» از همه آنها موفق‌تر و لطیف‌تر و زیباتر است. این فیلم عاشقانه‌ای است در مدح خوراک و آشپزی هندی و البته عشق. عشقی که آدمی را مهربان‌تر و انسان‌تر می‌کند. این فیلم حکایت دیگری هم دارد، قصه آدم‌هایی تنها. کسانی که مطلقاً تنها زندگی می‌کنند، خواسته و

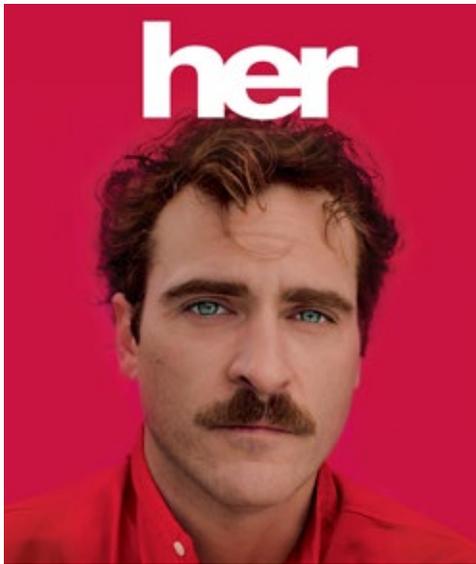
از سایت‌های مختلف استخراج کنید. اما درباره دو بازیگر اصلی فیلم یعنی عرفان خان فقید و نیمرات کاتور نمی‌توان چیزی نگفت. بازی‌های درخشان این دو، به علاوه فیلم‌برداری و صحنه آرایی و شیوه ساده و جذاب قصه گوئی، این فیلم را به یکی از بهترین آثار سینمای هند تبدیل کرده است. این فیلم در زمان نمایش خود موفق به دریافت جوایزی از فستیوال‌های مختلف شده بود.



### Her

فیلم - ۲۰۱۳

شاید کمتر فیلمی موفق شده باشد با این شدت و عمق تصویری از نوع و جنس روابط انسانی ما را در آینده ای نه خیلی دور به تصویر بکشد. پرسش‌های طرح شده در فیلم HER پرسش‌هایی مهم برای فهمیدن تنهایی امروز است. در داستان با مجموعه ای از آدم‌های جدا افتاده و ناتوان از برقراری رابطه انسانی طرفیم. آدم‌هایی که چیز خیلی مهمی را فراموش کرده‌اند. تئودور، شخصیت اصلی فیلم با بازی ژواکیم فینیکس، شغلی دارد که یکی از وجوه این فراموشی را برای ما روشن می‌کند. او کارش نوشتن نامه‌های عاشقانه برای دیگران است تا آن را به محبوب بدهند. نامه‌هایی که قرار است در آنها عواطف انسانی برای «دیگری» بیان شوند. اما وقتی چنین شغلی وجود دارد، معنایش این است که کسی دیگر نمی‌تواند احساساتش را بیان کند. حتی بدتر، کسی دیگر چیزی را چندان احساس نمی‌کند. آدم‌ها آنچنان در پیله تنهایی خودشان فرو رفته‌اند، آنچنان آسیب دیده و رانده شده‌اند، و آنچنان چگونگی رابطه انسانی را از یاد برده‌اند که نیاز دارند کسی دیگر، یک آدم حرفه‌ای، کارمندی



که کارش کنار هم قرار دادن کلمات است به جای آنها درونی ترین حس‌های انسانی را به بیان درآورد.

اما داستان سوال ترسناکی را پیش پیمان می‌گذارد: اگر این کار را یک ماشین انجام دهد چه؟ و اگر انقدر خوب انجامش دهد که آدم‌ها را درگیر کند؟ آیا می‌شود عاشق یک ماشین شد؟ اگر هوش مصنوعی به اندازه کافی داده داشته باشد و به اندازه کافی هوشمند شده باشد، می‌شود با او وارد رابطه شد؟ آیا چنین چیزی اصلاً معنی می‌دهد؟ سامانتا، هوش مصنوعی فیلم HER که با صدای اسکارلت جوهرانسون در فیلم شخصیت پیدا کرده است قرار است این کار را انجام دهد. او انقدر همیشه هست و همیشه همه چیز را می‌داند که تئودور را وابسته خود می‌کند. قدم بعدی تلاش ماشین برای درک این رابطه است. رابطه‌ای عاشقانه میان تئودور و سامانتا، میان انسان تنهای ناتوان از برقراری ارتباط با ماشین هوشمند. سرانجام کار هم چیزی نیست به جز تراژدی: انزوای بیشتر و تنهایی عمیق‌تر تئودور.

فیلم HER به کارگردانی اسپایک جونز هنوز هم روایت قدرتمندی از رادیکال شدن وضعیت امروز ما انسان‌های گرفتار فردیت‌گرایی است. مایی که ترجیح می‌دهیم حالا سوال هابمان را به جای پرسیدن از دوستانمان، از جت جی بی تی بپرسیم. فیلم اسپایک جونز دارد سرنوشت این مسیری که در آن هستیم را نشانمان می‌دهد: انبوه آدم‌هایی که چیز خیلی مهمی را فراموش کرده‌اند.

## دریچه‌ای برای دوستی

کرگدن قصد دارد از این شماره کارهای از عکاسان ایران و اسپانیا را به نمایش بگذارد. دیدگاهشان را درباره عکس‌هایشان بپرسد و دریچه‌ای برای مخاطبان از هر دو طرف برای بیشتر نزدیک شدن بگشاید.

سردبیر

گفتن ندارد و شما بهتر از من می‌دانید که هنر عکاسی می‌تواند دریچه‌ی جدیدی به جهان پیش چشم ما بگشاید. وقتی ما عکسی را نگاه می‌کنیم، از دریچه و زاویه عکاس و در لحظه‌ای که او برای ما ثبت کرده منظره یا اشیاء یا حادثه را می‌بینیم. دیدن عکس‌هایی از سرزمین‌های دیگر و عکاسان دیگر، کمک فراوانی به آدمی می‌کند تا به هم‌نوعانش بیش از پیش نزدیک شود و این نزدیکی قطعاً حاصلش دوستی و صلح و درک متقابل بیشتر است. در جهانی که به هر بانه‌ای سیاستمداران زیر میز مذاکره و مفاهمه می‌زنند و خبر کشتارهای وسیع و ترور و بمباران و قتل بی‌گناهان هر روز بیش از پیش به گوش می‌رسد، باید از هر بانه‌ای استفاده کرد تا به یاد هم بیاوریم که ما انسان‌ها متعلق به هر جغرافیایی که باشیم، از حقوقی مساوی و احساساتی کم و بیش شبیه هم برخورداریم. همه ما از بدی در رنجیم و خوبی را ستایش می‌کنیم. چه زمینه‌ای بزرگ‌تر و بهتر از همین توافق برای آنکه جهان آینده را جایی بهتر برای فرزندانمان کنیم؟

عکاسی می‌تواند در خدمت چنین آرمانی باشد. کرگدن قصد دارد از این شماره آثاری از عکاسان ایران و اسپانیا را به نمایش بگذارد. دیدگاهشان را درباره عکس‌هایشان بپرسد و دریچه‌ای را برای مخاطبان از هر دو طرف جهت بیشتر نزدیک شدن بگشاید. حوزه کیتانیا از عکاسان مشهور اسپانیاست. او از سر لطف و علاقه به ایران و فرهنگ ایرانی و براساس دیدگاه انسانی و مهربانانه‌اش با گشاده دستی مجموعه‌ای از آثارش را به همراه توضیحی که خودش نوشته

و ترجمه‌اش در زیر آمده در اختیار مجله گذاشت. امیدوارم بقیه عکس‌های این مجموعه، در آینده نزدیک به صورت یک‌جا یا تکی در کرگدن منتشر شوند. حوزه، با بزرگترین و مهم‌ترین مطبوعات و رسانه‌های اسپانیا همکاری دارد و تاکنون اقدام به برگزاری چندین نمایشگاه کرده است. او در موریسیا به سال ۱۹۶۴ به دنیا آمده و دانشکده فنی معماری را گذرانده و پس از آن برای تحصیلات تکمیلی، کارگردانی هنر خوانده است. او بیش از ۲۰ سال در حوزه تبلیغات تجاری کار کرده و تجربه بسیار عمیقی در زمینه عکاسی و تبلیغات و بازاریابی و ویرایش و تصحیح تصاویر و هنرهای گرافیکی پیدا کرده. در سال ۲۰۰۷، Taller Digiográfico را در شهر مادرید تاسیس کرده که لابراتواری تخصصی است و این امکان را به وجود آورده که او با استادان مهمی کار کند و تجربه بیندوزد. او به عنوان یک عکاس خودآموخته دوره‌های آموزشی بسیاری را پشت سر گذاشته و در عین حال در مراکز و فستیوال‌های مهم، عکاسی را تدریس یا کارگاه‌های آموزشی متعددی را برگزار کرده است.

کرگدن اسپانیا / شماره ششم ۸۲



### حوزه کیتانیا

#### درباره مجموعه عکس «خانه من، درخت من»

در چشم اندازه‌های لامانچای اسپانیا، خانه‌های کوچکی را می‌توان دید که با تک درختی همراه شده اند و من همیشه شیفته همراهی این دو با یکدیگر بوده ام. آنها پناهگاه کشاورزان و حیواناتشان، با هم بوده اند و مانند نشانه‌ای، گذشته و نیاکان ما را به یاد می‌آورند. این پروژه مجموعه‌ای است که گفت و گوی بین خانه و درخت، کالبد ساختمان و گیاه، جدال آدمی با طبیعت و ادغام این عناصر با چشم اندازه‌های اطراف را به تصویر می‌کشد. این مجموعه، عکس‌هایی است از اطراف شهرها و نمایش زیبایی سادگی. برای اجرای این پروژه از کاغذها بسیار با کیفیت پنبه‌ای استفاده شده است. این کاغذها را با رنگ‌ها و اکسیدهای طبیعی سنتی کهنه می‌کنم و بعد از خشک شدن، با جوهر Giclée چاپ می‌کنم.

<https://josequintanilla.com>

از نگاه قدیمی و آن روزگاران دیده می‌شوند، بیننده را به تامل و می‌دارد. بیننده وقتی با تصویری از خانه قرن نوزدهمی در چشم‌اندازی دست نخورده و بکر و به همراه درختی کهن‌سال مواجه می‌شود، در معرض احساسات گوناگونی قرار می‌گیرد. همراهی چند قرنی دو عنصر در تصویر تکان دهنده است. درخت احتمالاً در روزگار پاک‌گرفتن خانه نشانده شده است، یا در زمانی که خانه را می‌ساخته‌اند نهالی با سایه ساری محدود بوده و گذر سالیان ساختمان را پیر و فرتوت و شکسته کرده و درخت را عظیم و باشکوه. این تضاد و این همراهی و این زندگی مشترک تامل برانگیز است. برای نویسنده این سطور عکس‌های حوزه بسیار عمیق و موثر بودند. وقتی آنها را نگاه می‌کنم خودم را در جهانی از گذشته با تمامی ابعادش می‌یابم. گذشته از هنر عکاس در انتخاب قاب و زاویه و نور و بعد ظهور و چاپ آنها، به تصویر کشیدن این دو شیء، یکی زنده و دیگری به ظاهر بی‌جان، بسی دیدنی است.

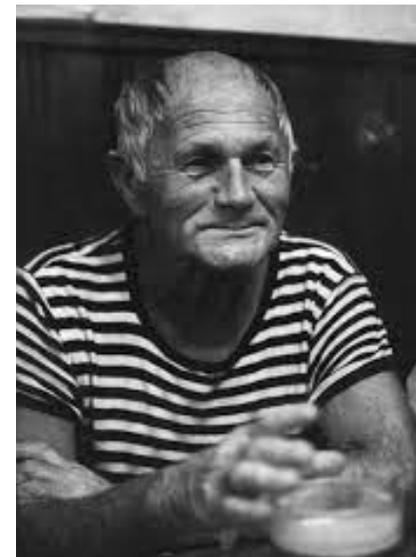


# کارگاه پرسِ اندیشه

نگاهی به کتاب «تنهایی پرهیاو» نوشته‌ی بهومیل هرابال

هانتا تنهاست و به غیر از دختر کولی که هرازگاهی به دیدارش می‌آید و هانتا سخاوتمندانه خوراک ناچیزش را به او می‌دهد و البته افکاری که دست از سرش بر نمی‌دارند، هیچ ندارد. در کنار این دو هانتا برای ساعاتی دیگر آن پیرمرد خموده و تنها نیست و انگار به روزگار جوانی بازمی‌گردد.

سام حاجیان



تنهایی یکی از موضوعات مورد علاقه نویسندگان است. خوب هم که فکرش را بکنیم، احتمالاً به این نتیجه می‌رسیم که برای نوشتن داستانی یا دراماتیزه کردن ماجرابی چه کسی بهتر از شخصیتی که تنها شده یا تنهایی را انتخاب کرده. و این تنهایی می‌تواند شروع خیلی چیزها باشد که فکر کردن معمولاً یکی از آنهاست. چه این فکر کردن در حد مرور مدام گذشته و تشویش و نگرانی آینده بماند، چه به اندیشه و سؤال تبدیل شود و به قول کانت

مقدمات بودن را فراهم کند. بله اسمش تنهایی است ولی هیاهویی با خود دارد که بعید است کسی که تنهایی را تجربه نکرده، بتواند با تمام وجود درکش کند. اما یکی از تأثیرگذارترین این تنهاییان جهان داستان، بدون شک هانتای «تنهایی پرهیاو» اثر بهومیل هرابال است. شخصیتی به‌یادماندنی که بیش از سه دهه است به کار پرس و خمیر کردن کتاب‌ها

مشغول است. میلان کوندرا چند سال پیش از مرگ هرابال نوشت: «هرابال به یقین بهترین نویسنده‌ای است که امروز داریم. سرشار از توان و استعداد، یکی از اصیل‌ترین مظاهر مجسم روح پراگ، ترکیبی باور نکردنی از طنز خاکی با زبانی مرصع و فاخر.» احتمالاً هر کسی که «تنهایی پرهیاو» را خوانده، که در ایران خودمان تعدادشان نباید کم باشد، با میلان کوندرای فقید هم‌نظر خواهد بود. هانتا، شخصیت اصلی این داستان، انسانی است خاکی و در عین حال اهل اندیشه و کتاب که دست روزگار کارش را به زیرزمینی نور کشانده و کارش شده پرسِ اندیشه و خمیر کردن کاغذ کتاب‌ها. «سی و پنج سال است که در کار کاغذ باطله هستم و این «قصه عاشقانه» من است. سی و پنج سال است که دارم کتاب و کاغذ باطله خمیر می‌کنم و خودم را چنان با کلمات عجین کرده‌ام که دیگر به

هیئت دانشنامه‌هایی درآمده‌ام که طی این سال‌ها سه تُنی از آنها را خمیر کرده‌ام.» این آغازِ درخشان «تنهایی پرهیاو» است که در یک پاراگراف تصویری دقیق و تأثیرگذار، از آنچه بناست روایت شود، ترسیم می‌کند؛ عاشق کتابی که سال‌هاست چاره‌ای ندارد جز نابودی معشوق. و البته کار می‌کند به امید نجات بعضی از کتاب‌هایی که قرار است خمیرشان کند. کتاب‌هایی که در خانه‌اش بالای تخت‌خوابش چیده‌شان و هر آن ممکن است سقوط کنند و جانش را بگیرند.

ذهنی خاکی و فاخر و چنان عاشق کتاب و اندیشه که حاضر است برای نزدیک کتاب بودن، تن به نابودی آن هم بدهد. تناقض غریبی است که احتمالاً فقط از انسانی تنها مانده برمی‌آید. از ذهنی که هیاهوی تنهایی‌اش به بلندی تاریخ فلسفه است. بله هانتا تنهاست و به غیر از دختر کولی که هرازگاهی به دیدارش می‌آید و هانتا سخاوتمندانه خوراک ناچیزش را به او می‌دهد و البته افکاری که دست از سرش بر نمی‌دارند، هیچ ندارد. در کنار این دو، هانتا برای ساعاتی دیگر آن پیرمرد خموده و تنها نیست و انگار به روزگار جوانی بازمی‌گردد که معنای عشق برایش فقط پرس کردن کتاب‌ها در زیرزمینی نبوده که موش از شلوارش تو می‌رود و از آستینش بیرون می‌آید. ولی این ساعات در کنار تنهایی پرهیاوی هانتا هیچ است. تنهایی‌ای که مقدمه‌ای است برای از راه رسیدن مرگ. و این همان جایی است که احتمالاً هر نویسنده‌ای به این استعداد هرابال غبطه خواهد خورد.

هرابالی که مرگ و احتضار را چنان پشت تنهایی مشوش و پر از فکر هانتا پنهان کرده که فقط صحنه پایانی رمان می‌تواند گویای این باشد که اثر هرابال نه فقط درخشان که شاهکاری کم‌نظیر است. هرچند قرار نیست هر تنهایی‌ای به مرگ منتهی شود. ولی هرابال این دو را در داستانش چنان استادانه در هم تنیده که بعد از پایان دردناک رمان، مفاهیم، مضامین، و اتفاقات داستان به یک باره به سطحی دیگر می‌روند و معنایی تازه پیدا می‌کند و احتمالاً اینجاست که معنای دقیق تنهایی هانتا برای خواننده رنگی دیگر می‌یابد و تنهایی پرهیاوی که هانتا مدام از آن سخن می‌گوید، ضربه هولناکش را وارد می‌کند و تأثیر مهیبش را می‌گذارد. هانتا امید به

نجات - حتی شده تعداد کمی - از کتاب‌ها دارد. و انسانی که امید دارد قاعدتاً از زندگی می‌گوید. ولی «تنهایی پرهیاو» روایت احتضار و مرگ است. مرگی که بوی آن را می‌توان بین تمام سطور و کلمات هرابال و شخصیت فراموش‌نشده‌اش شنید. فضاسازی، صحنه‌هایی که هرابال ساخته، و شخصیت‌هایش همه بی‌نظیر و در خدمت داستان و مضامین آن‌اند. زیرزمین تاریکی که با کنار رفتن کتابها روشن می‌شود. شخصیت‌هایی همچون دایی و رئیس هانتا، و دختر کولی و مانچا که تنها زنان زندگی هانتا هستند و تنهایی بزرگ او را به زیبایی به تصویر می‌کشند. هانتایی که در زندگی فقط کاغذ له کرده و در تیم فوتبالشان همیشه در لیست ذخیره‌ها بوده، حالا با عذاب وجدان کتاب‌هایی دست و پنجه نرم می‌کند که خمیر کرده و فکر می‌کند اندیشه‌های پشت این کتاب‌ها را هم نابود کرده است.

تنهایی پرهیاو ارتباطات بینامتنی زیادی با نوشته‌های کانت، نیچه، گوته و بزرگان دیگری از دنیای فلسفه برقرار می‌کند و به وضوح علیه دیکتاتوری شوروی سابق و تلاشش برای شستشوی مغزی این حکومت فریاد برمی‌آورد و به عبارت دیگر مضامین فلسفی و سیاسی زیادی در این کتاب قابل بررسی است. ولی درونمایه‌ی اصلی، همان نمایش احتضار شخصیتی تنهاست که چیزی نمانده هیاهوی تنهایی‌اش گوش جهان را کر کند. دست کم گوش پراگ را.

از جایی از کتاب که دایی هانتا می‌میرد و او مسئول جمع‌آوری جنازه پوسیده‌اش با بیل می‌شود، حالت احتضار هانتا اوج می‌گیرد. مخاطب آماده است تا هر لحظه شاهد مرگ او و پایان داستان باشد. به خصوص با ریختن حجم بسیار زیاد از کتابهایی که در اطراف خود جمع کرده است. هانتا هم اعتقاد دارد یک شب ممکن است این کتابها روی سرش بریزند و همچون کتابهایی که هر روز خمیر می‌کند زیر خود پرسش کنند و به تنهایی پرهیاویش خاتمه دهند.

ولی نبوغ و خلاقیت «بهومیل هرابال» برای هانتا و خواننده «تنهایی پرهیاو» خواب دیگری دیده‌است. خوابی که مثل بقیه بخش‌ها و عناصر کتاب درست‌ترین انتخاب است و همخوانی درخشانی با پی‌رنگ و درونمایه داستان دارد و یکی از خواندنی‌ترین آثار تراژیک ادبیات را خلق کرده است.

## زبان فارسی، میراث گرانبهای ایران

وقتی در دوره فتحعلی شاه به تدبیر عباس میرزا، دانشجویان ایرانی برای تحصیل علوم و صنایع جدید به لندن اعزام شدند، دیدند که جماعتی از اعیان و اشراف انگلیسی در به در به دنبال معلم فارسی زبانی هستند که لهجه ایرانی داشته باشد تا از او فارسی بیاموزند.

تحریریه کرگدن اسپانیا

ایرانی ها و افغان ها هر دو به آن سخن می گویند و می نویسند و می سرایند. لفظ دری به کاربرد آن در دربار ساسانی اشاره دارد. بر سر هندوستان نیز چنین رفته است. وقتی در دوره فتحعلی شاه به تدبیر عباس میرزا، دانشجویان ایرانی برای تحصیل علوم و صنایع جدید به لندن اعزام شدند، دیدند که جماعتی از اعیان و اشراف انگلیسی در به در به دنبال معلم فارسی زبانی هستند که لهجه ایرانی داشته باشد تا از او فارسی بیاموزند. علت شوق آنها به فراگرفتن فارسی چه بود؟ «فارسی فقط زبان ایرانیان نبود: در اوایل قرن نوزدهم، هنوز در هند و پیرامون اقیانوس هند، معتبرترین زبان واسط بود. در زمانی که بخش های پهنای از هند در دستان بریتانیایی ها زیر و زیر می شد، فارسی زبان دیوانی کمپانی هند شرقی بود... کمپانی هند شرقی تا سال ۱۸۳۷ استفاده از زبان فارسی را به عنوان زبان اداری ادامه می داد.» (عشق غریبه ها - نوشته نایل گرین/ ترجمه امیر مهدی حقیقت - نشر چشمه).

شاهد دیگر هزاران نسخه کتاب های فارسی کتابخانه های دولتی و دانشگاهی هند است که بخش بزرگی از تاریخ و فرهنگ مشترک دو ملت در این کتاب ها پنهان شده اند. هندی ها دیگر نمی توانند این کتاب ها را بخوانند و بنابراین دیگر چیزی به عنوان زبان واسط سازنده فرهنگ و تاریخ مشترک بین ملت های حوزه هند و ایران وجود ندارد. این تجربه در حال تکرار است. تردیدی نیست که هدف تاریخی و نهایی قدرت های بزرگ تجزیه ایران است و زبان فارسی مانع اصلی و سد محکمی در برابر این اراده شوم است. بر ماست که این زبان و ریشه ها و تاریخش را

مایه و پایه اتحاد ملی تاریخی ما و آنچه که سبب شده طی قرن های طولانی تا امروز به عنوان واحد مستقل جغرافیایی و فرهنگی و سیاسی باقی بمانیم، زبان مشترک ما بوده است. بدخواهان ایران هم خوب می دانند که باید همتشان را بر تضعیف و بلکه حذف این زبان بی نظیر فراقومی بگذارند. درباره اش دروغ بگویند، آن را به قومی موهوم نسبت دهند، درباره اش پیشینه تاریخی بلندش شک و تردید ایجاد کنند تا به خیال خود موفق به جدایی پاره های تن ایران زمین از سرزمین مادری شوند. صد البته که راه به جایی نخواهند برد.

اما نمی توانیم بنشینیم و دست و روی دست بگذاریم و با این تصور که آنها باطل و ما حق هستیم و در نهایت حق پیروز است، نظاره گر دشمنی های آنها باشیم. مهم ترین وظیفه ما آگاه شدن و آگاهی دادن است.

بدخواهان ایران در طول تاریخ، برای آنکه اقوام فارسی زبان منطقه، با ریشه های ایرانی اشان بیگانه شوند و از سرزمین اصلی بپزند، با فوریّت و جدیت دست به تغییر زبان زده اند. افغانستان را بنگرید، دشمنان آن سرزمین برای آنکه گذشته بلند و تاریخ با شکوه مشترکش با ایران را از بین ببرند، زبان قومی کم جمعیت را رسمیت بخشیدند، آنها را بر اکثریت فارسی زبانان حاکم کردند، در نهایت نام زبان فارسی را به دری تغییر داده اند و دروغی ساخته اند که زبان دری خود زبانی مستقل با تاریخی جداگانه و اسلوبی متفاوت با زبان فارسی است. برای آنکه آن را رسمیت هم بدهند، «بی بی سی دری» راه اندازی می کنند. می دانیم که زبان فارسی دری همین زبانی است که



زندگی راحت در اروپا و آمریکا سخن از شوونیسم فارس می گویند. کرگدن اسپانیا با استفاده از دو کتاب ارزشمند زنده یاد دکتر پرویز ناتل خانلری، تاریخ زبان فارسی و زبان شناسی، موجز و مفید و مختصر، تاریخ خلاصه شده آن را منتشر خواهد کرد. امیدوار هستیم که شناسایی ریشه های این زبان سترگ ما را به اتحاد و همدلی بیش از پیش در مقابل دشمنان ملیّت و تاریخ و فرهنگ ایرانی رهنمون شود.

بشناسیم. با شناخت زبان فارسی می بینیم که این زبان متعلق به هیچ قومی نیست، هیچکس تلاش نکرده تا آن را به اقوام دیگر ایرانی بقبولاند، این زبان محصول زندگی جمعی و بلند مدت همه ایرانی هاست. این زبان که فرهنگ ملی ما را ساخته، چون ملاتی محکم و نفوذ ناپذیر ما را از پس هزاران سال تحاجم و درد و رنج و اشغال به اینجا رسانده. بدخواهان ایران برای اقوام ایرانی کرد و لر و آذری پیشیزی ارزش قائل نیستند و به سودای قدرت و گرفتن دستمزد و بریایی

## جدال زبان‌ها - قسمت سوم

ایرانیان در زبان عربی چنان پیش رفتند که تعداد ادیبان عرب‌دان ایرانی، به رقم قابل تاملی رسید. آنها در صرف و نحو عربی هم استاد شدند. نام‌آورترین این نحویون که مزار او در شیراز و محله سنگ سیاه پابرجاست، همانا ابویشر عمرو بن عثمان بن قنبر سیبویه است.

دکتر پرویز ناتل خانلری

کرده است. شماره ایرانیانی که در زبان عربی استاد و ادیب بودند و به این زبان شعر می‌گفتند در سه قرن نخستین اسلام بسیار زیاد بود. ثعالبی در «یتیمه الدهر» از ۱۱۹ شاعر عربی زبان که در زمان سامانیان تنها در خراسان و ماوراءالنهر می‌زیسته اند سخن می‌گوید. از گروه دانشمندان و فیلسوفان نام‌دار ایرانی که آثار پر ارزش خود را به عربی تالیف یا کتاب‌های ادبی و علمی ایران را به عربی ترجمه کرده‌اند نیز عده کثیری را می‌شناسیم و بعضی کتاب‌های ایشان را در دست داریم. اما در این میان اکثریت جامعه ایرانی تنها زبان ملی خود را به کار می‌برد و با عربی آشنایی نداشت و طوایف عرب که همراه سپاه اسلام به ایران آمده یا بعدها به این سرزمین کوچ کرده بودند غالباً از جامعه ایرانی جدا می‌زیستند و با ایرانیان آمیزشی نداشتند. کسانی که عربی می‌دانستند و به این زبان می‌خواندند و می‌نوشتند، نجبه و «عالم» شمرده می‌شدند، صاحب «تاریخ سیستان» درباره حمزأ بن عبدالله الشاری که در سیستان خروج کرده بود، می‌نویسد: «او عالم بود و تازی دانست. شعراء او تازی گفتند.» اما درباره یعقوب لیث صفاری می‌گوید: «پس شعرا او را شعر گفتندی... او عالم نبود، درنیافت.» بنابراین یعقوب لیث صفاری که از میان مردم برخاسته بود، عربی نمی‌دانست.

پادشاهان سامانی سیاست ترویج زبان فارسی و ترجمه آثار نوشته شده به عربی را بنیاد گذاشتند. این سیاست بر پایه تمایل عده عظیمی از ایرانیان که زبان فارسی را عزیز می‌داشتند گرفته شده بود. جمعیت بزرگی از ایرانیان بودند که عربی را درست نیاموخته و با آن اصلاً آشنا نبوده‌اند.

استیلای تازیان و اسلام آوردن ایرانیان هیچ‌یک در تغییر زبان توده این سرزمین اثر نکرد. زیرا که بسیاری از نواحی ایران خاصه در قسمت‌های شرقی به صلح گشوده شد و تا مدتی همان فرمانروایان ایرانی مامور اداره کارها بودند. گذشته از این، حکمرانان تازی که به حکومت ولایت‌های ایران مامور می‌شدند هنوز با اصول اداری و امور دیوانی آشنایی نداشتند و این امور ناگزیر به دست ایرانیانی اداره می‌شد که در کارهای مزبور صاحب تجربه و اطلاع بودند. از اسناد معدودی که در دست است به خوبی می‌توان دریافت که تا یک قرن پس از استیلای تازیان هنوز کارهای اداری یعنی امور دفتر و دیوان به فارسی انجام می‌گرفت.

بعد از سپری شدن دوره‌ای، کار ارتباط با حاکمان عرب ایرانیان شاغل در دیوان را وادار به آموختن زبان عربی کرد. حجاج بن یوسف کار دیوان را از ایرانیان ستاند و عرب‌ها سپرد و به این ترتیب مکاتبات و محاسبات حکومت او به عربی انجام شد. در سال صد و بیست و چهار هجری، یوسف بن عمر که حکومت عراق داشت به نصر بن سیمار نامه‌ای به این مضمون نوشت که «کارها و نویسندگی خود را به هیچ کدام از اهل شرک (ایرانیان) مسیار.» از آن پس عربی در سراسر ایران به عنوان زبان اداری و رسمی به کار رفت. ایرانیان در زبان عربی چنان پیش رفتند که تعداد ادیبان عرب‌دان ایرانی، به رقم قابل تاملی رسید. آنها در صرف و نحو عربی هم استاد شدند. نام‌آورترین این نحویون که مزار او در شیراز و محله سنگ سیاه پابرجاست، همانا ابویشر عمرو بن عثمان بن قنبر سیبویه است. او نویسنده کتابی است به نام «الکتاب» که در آن صرف و نحو عربی را به صورتی منظم و قاعده‌مند ثبت



می‌کردند، از این عمل رنجیدند و بعد به محض روی کار آمدن احمد بن حسن میمندی بار دیگر مکاتبات عربی دیوانی را برقرار کردند.

عتبی در تاریخ یحیی می‌نویسد: «و وزیر ابوالعباس در صناعت دبیری بضاعتی نداشت و به ممارست قلم مداومت ادب ارتیاض نیافته بود. در عهد او مکتوبات دیوانی را به پارسی نقل کردند و...» ادامه دارد...

\*اقتباس و خلاصه شده از کتاب تاریخ زبان فارسی و منابع دیگر، نوشته زنده یاد دکتر پرویز ناتل خانلری

آثاری متعددی از قرون اول اسلامی تا قرن چهارم و پنجم پیدا شده است که به زبان فارسی اما به خطوط دیگری به غیر از عربی نوشته شده است. تمایل به زبان فارسی فقط مختص به دوران شاهان سامانی و صفاری که تباری ایرانی داشتند نبود. شاهان غزنوی و سلجوقی که ترک نژاد بودند و به آنها نسبت ایران دوستی نمی‌توان داد، در این زمینه علاقه بیشتری نشان دادند. اقبال به زبان فارسی چنان بالا گرفت که ابوالعباس اسفراینی وزیر محمود غزنوی باردیگر دفتر و دیوان دولتی را به فارسی بازگردانید.

البته کاتبان دولتی، که به وسیله عربی‌دانی ارتزاق



## پیشینه گروه نوازی در موسیقی ایرانی

تاریخ پر از درد و رنج این هنر در کشور ما تأثیری عمیق و نازدودنی بر آن گذاشته است. سازهای ایرانی برای استفاده در خفا و به صورت انفرادی تکامل یافته اند، شیوه آموزش آن و رابطه‌ای که بین استاد و شاگردانش به وجود می‌آمد بی‌شباهت به روابط مریدان و مراد در فرقه‌های مخفیانه نبود.

### ایرج آرمان

بعد از مشروطیت که موسیقی‌دانان ایرانی با شیوه موسیقی غرب آشنا شدند، چیزی به عنوان رپرتوار و قطعاتی که بتوان آن را برای اجرای با گروه سازهای ایرانی اجرا کرد وجود نداشت. البته که حضور همزمان کمانچه‌کش‌ها و نوازندگان تار و سنتور و تنبک و نی در مجالس، چنانکه در اسناد و تصاویر ثبت شده است نشان می‌دهد که حتماً هم‌نوازی یا دست کم پرسش و پاسخی آهنگین بین سازها رایج بوده، اگر نه حضور همه آنها با هم در یک مجلس دلیلی نداشته است و کار با همان تار و تنبک راه می‌افتاده است. احتمالاً نواختن ضربی‌های ردیف، رنگ‌های رایج و تصنیف‌هایی که به صورت مشهور «کار و عمل» خوانده و تصنیف می‌شدند، با همراهی سازهای مختلف بوده است.

به هر روی، محمدرضا درویشی، آهنگساز و پژوهش‌گر و نویسنده محترم، در زمینه تاریخ ارکستر در ایران کار مهم و معتبری انجام داده‌اند و البته که گردآوری و تألیف کتاب مستطاب دائرة المعارف سازهای ایران هم اثر حضرت ایشان است. در کتاب اول، آنچه سند و تصویر و نقل قول و خاطره که به دست آمده را ایشان یک جا جمع آوری کرده تا تاریخ ارکستر در ایران را به دست دهد. به روی آنچه که از ظاهر سازهای ایرانی آشکار می‌شود و البته از رپرتوار اصلی و دستور زبان مادر موسیقی ایرانی یعنی «ردیف» بر می‌آید، نشان می‌دهد که موسیقی ایرانی در اصل و اساس به کار ارکستراسیون و کار جمعی نمی‌آمده.

تاریخ پر از درد و رنج این هنر در کشور ما تأثیری عمیق و نازدودنی بر آن گذاشته است. سازهای ایرانی برای استفاده در خفا و به صورت انفرادی تکامل



کار ارکستر با تاسیس هنرستان موسیقی و سعی و تلاش‌های فراوان استاد وزیری به صورت جدی تعقیب شد و اولین ارکستر مختلط سازهای ایرانی و فرنگی به اجرای آثاری از ایشان پرداخت. ارکستر بلدییه هم با رویکرد موسیقی کلاسیک اروپایی تاسیس شده بود و به رهبری محمود محمود تلاش می‌کرد تا موسیقی جهانی را به ایران بیاورد.

در سال‌های بعد چندین ارکستر در رادیو و بعد تلویزیون و وزارت فرهنگ و هنر شکل گرفتند. استاد زنده یاد فرامرز پایور پایه‌گذار شیوه‌ای تکرار نشدنی در ارکستراسیون ایرانی شدند و از ارکستر ایرانی نوایی ناشنیده برای اولین بار به گوش رسید. آثاری که از گروه سازهای ملی، گروه فرهنگ و هنر و گروه پایور ثبت و ضبط گردید در زمره زیباترین و درخشان‌ترین آثار موسیقی ایرانی هستند.

در سال‌های بعد از انقلاب سه گروه عارف، شیدا و کامکارها، نقش مهمی آفرینش آثار ماندگار موسیقی ایرانی برعهده داشتند. لطفاً به چند نمونه از آثار گروه‌های نامبرده در کانال تلگرامی کرگدن اسپانیا گوش فرا دهید.

کیفیت و چگونگی آنها روشن نیست، همانطور که گفته شد، احتمالاً نواختن جمعی ضربی‌های ردیف و رنگ‌ها، محصول این گروه‌های کوچک موسیقی دربار و مجامع اشرافی بوده است. در دارالفنون و گروه موزیک نظامی‌ای که ملیجک تشکیل داده بود هم گروه نوازی‌ها و ارکسترها شکل می‌گرفتند.

کنسرت‌های انجمن اخوت، در گاردن پارتی‌های این انجمن پدیده نوینی بود. انجمن اخوت جمع صوفیانه‌ای بود که توسط علی خان ظهیرالدوله (صفاعلی‌شاه) داماد ناصرالدین شاه و از ارادتمندان صفی‌علی‌شاه پایه گذاری شده بود. عکس‌هایی از این کنسرت‌ها به یادگار مانده است که در آنها انواع سازهای ایرانی و فرنگی و اشخاصی چون درویش خان، عارف قزوینی، اسماعیل خان کمانچه‌کش، مشیرهمایون شهردار دیده می‌شوند. از دیگر نوازندگان ارکستر انجمن چنانکه زنده یاد روح الله خالقی در سرگذشت موسیقی ایران ذکر فرموده، می‌شود به علی نقی وزیر، رکن‌الدین خان مختاری، یوسف فروتن (در آن زمان پیانو می‌نواخته‌اند)، نایب اسدالله (نی)، حسام السلطنه و حسین هنگ‌آفرین (سه‌تار) را نام برد.



## در ستایش آتش

«هیچ چیز برای ایرانی غم‌انگیز تر از آن نیست که ناگزیر باشد غذای خود را به تنهایی بخورد.» به راستی نیز که چنین است و برای ما ایرانیان تنهایی بر سر سفره رفتن بسی غم‌انگیز و جگر خراش است. من خود همه حال به دنبال هم سفره می‌گردم و به گاه تنهایی، لقمه‌ای از سفره بر چیدن نمی‌توانم.

نیوشا طبیبی گیلانی

چنان ظریف و لطیف است که در میان کمتر ملتی دیده می‌شود. سنت سفره ایرانی که از دیر باز تاکنون رعایت می‌شود، ریشه در مهربانی و دوستی و ادب و انسان دوستی و سپاس از «مائده‌های زمینی» دارد. آتش از دیرباز از خوراک‌های اصلی حاضر بر سر خوان‌های ایرانی است، پس برای برپا داشتن سفره‌ای درخور خورندگانی عزیز، دیگ و دیگچه را بر سر اجاق گذارید و آشی طبخ کنید و یاران و خویشان و همسایگان را بر سرش بخوانید. آتش پختن البته کاریست سهل و ممتنع. سهل است چون ترکیب پیچیده‌ای ندارد، ممتنع است چون آتش را به کمال خوبی پختن، تجربه می‌خواهد. اما با کمی دقت و خرج کردن سلیقه هم می‌توان نتیجه‌ای درخشان گرفت. پایه بیشتر آش‌ها ترکیب ساده‌ایست که از آب و برنج و عدس و سبزی نمک به دست می‌آید و در ازمنه قلم به آن «شوربا» می‌گفته‌اند. اینجا ترفندی هم بیاموزید و با آن صد نوع آتش سنتی و ابتکاری بپزید و به یک تیر دو نشان که نه، صد نشان بزنید:

پایه آتش که به دست آمد، یعنی ترکیب آب و عدس و سبزی که یکی دو ساعتی جوشید و غلیظ شد، هر چاشنی‌ای که می‌خواهید به آن بزنید و حاصل، آتش منحصر به فردی خواهد بود. مثلاً آب غوره بزنید، می‌شود آتش آب غوره، گوجه سبز هسته گرفته بزنید، می‌شود آتش گوجه سبز، زدن کشک و ماست حاصلش می‌شود آتش کشک و آتش ماست! هر چند این تمام فوت و فن آتش پختن نیست اما خوراکی که حاصل می‌شود، خورندگانی را کاملاً راضی خواهد کرد. توصیه می‌کنم راز خود را از آنها پنهان دارید.

آتش یا «با» در فرهنگ ایرانی، پدیده‌ای است فراتر از خوراکی ساده. آتش به فراخور حال و به مناسبت پخته می‌شود. گاه به عنوان دارو، گاه رواکننده حاجت، گاه برای دفع بلا و گاه برای ادای نذر. پختن آتش بمانه‌ای بوده و هست که ایرانی، خورندگانی را بر سر خوان خویش بخواند و شکمشان را سیر کند و از برکت دعای آنان، حاجتش روا یا نذرش ادا شود. در بسیاری موارد هم سنت آتش پختن بمانه‌ای برای دور هم نشستن و از تنهایی در آمدن بوده و هست مانند سنت طبخ آتش پشت پا برای جمع شدن در خانه‌ای که مسافری از آن رفته و رفع دل‌تنگی اهل خانه مراد است. ایرانی به هر بمانه دستاویزی برای انداختن خوانی با خورندگانی بسیار می‌یافته و تنها نشستن بر سر خوان را به هیچ روی تاب نمی‌آورده است.

دکتر یاکوب ادوارد پولاک، سیاح و پزشک اروپایی که چند سالی را در ایران زیسته و مدتی نیز - پیش از حکیم طلوزان - سمت پزشک مخصوص ناصرالدین شاه را بر عهده داشته است، در سفرنامه خود می‌نویسد: «هیچ چیز برای ایرانی غم‌انگیزتر از آن نیست که ناگزیر باشد غذای خود را به تنهایی بخورد.» به راستی نیز که چنین است و برای ما ایرانیان تنهایی بر سر سفره رفتن بسی غم‌انگیز و جگر خراش است. من خود همه حال به دنبال هم سفره می‌گردم و به گاه تنهایی، لقمه‌ای از سفره بر چیدن نمی‌توانم.

ایرانی مهمان دوست چنان شوقی به گسردن خوان دارد که حتی برای سنت کردن پسران و نام‌گذاری فرزندان نیز ضیافت کردن و آتش پختن را واجب می‌دانند. رسم و آداب ضیافت کردن و بر سر خوان نشستن ایرانیان



بخزید و به کار برید، هر چند که این با اصول تازه خوری و تازه پزی منافات دارد اما در این مرحله، به کار بردنش هیچ عیب ندارد بلکه توصیه هم می‌شود. حال به فکر ظرایف کار یعنی همانا افزودنی‌های روی آتش، باشید. عمومی‌ترین آنها، پیاز داغ و سیر داغ و نعناعی داغ است. این سه کم و بیش به درد هر آشی می‌خورند. برای درست کردن نعناعی داغ بدانید که زود می‌سوزد و از دست می‌رود، نعناعی خشک را در روغن چند چرخ که دادید، کافی است. چگونگی از کار درآوردن پیاز داغ و سیر داغ را هم به هوش و سلیقه خودتان حواله می‌کنم.

رزق ما با پای مهمان می‌رسد/ میزبان ماست هر کس می‌شود مهمان ما (صائب تبریزی)

۱- باورهای عامیانه مردم ایران/ دکتر ذوالفقاری

شستن و ریگ شور کردن برنج و عدس الزامی است و مهارتی هم لازم ندارد. می‌ماند اندازه‌اش که پیمانانه برنج را اگر دو مشت می‌گیرید، برای عدس باید یک مشت کمتر از اندازه کنید. عدس و برنج و یکی دو مشت سبزی را با آب فراوان در دیگ بپزید و بعد که جوش آمد، شعله زیرش را کم کنید بگذارید آرام جا بیفتد، آتش که جا افتاد و غلیظ شد چاشنی را بزنید و بگذارید ده پانزده دقیقه بجوشد. قصد ندارم که با توضیح نکات اظهر من الشمس حوصله شما را به سر بیاورم. بنابراین از میزان چاشنی و حرارت و باقی اینها در می‌گذرم. خواننده محترم که در این هنر مشغول ذوق آزمایی است بی‌شک در به کار بردن ادویه و چاشنی و کم و زیاد کردن آتش زیر دیگ از هوش و ذکاوت لازم برخوردار است. در مورد سبزی آتش، توصیه می‌کنم خشککش را از فروشگاه

## پدیده ژیرونا

در هر موفقیتی در چنین ابعاد بزرگی، همیشه پای پول هم وسط است. باشگاه ژیرونا یکی از دارایی های شرکت بزرگ به نام سیتی فوتبال کلاب است که بخش عمده سهام آن متعلق به ابوظبی و آقای شیخ منصور زاید آل نھیان است.

سیدجواد رسولی

این روزها تجمعات مختلفی علیه دولت جدید اسپانیا در شهرهای مختلف اسپانیا برگزار می شود. معترضان مشخصا به دو چیز اعتراض دارند. اول قانونی که دولت در حال پیگیری آن است و به قانون عفو معروف شده است. مطابق این قانون همه سیاستمداران کاتالان که در جریان پروسه همه پرسی استقلال در سال ۲۰۱۷ و سپس اعلام استقلال یکجانبه از سوی دولت منطقه ای کاتالونیا از سوی دادگاه های اسپانیا به جرم فتنه و اقدام علیه قانون اساسی محکوم شده بودند شامل عفو خواهند شد. مهمترین چهره این جریان هم رییس دولت وقت کاتالونیا، کارلس پوژدمون است که در جریان همان رخدادها از اسپانیا فرار کرد و به بلژیک رفت و هنوز هم آنجاست.

همه این ها چه ربطی به یک باشگاه فوتبال به نام ژیرونا دارد؟ ربطش این است که استان ژیرونا که این باشگاه متعلق به آن است، در فضای استقلال طلبی در کاتالونیا پیشتاز همه بخش های دیگر است. چهره های اصلی جریان استقلال طلبی به خصوص پوژدمون اصلا اهل همین شهر و استان هستند و فعالیت سیاسی خودشان را از همین جا آغاز کرده اند. به این ترتیب اگر داستان هویت کاتالان و ملی گرایی منطقه ای در شهر بارسلونا، نماینده پر سر و صدایی مثل باشگاه فوتبال بارسلونا دارد، در ژیرونا این نمایندگی به باشگاه فوتبال ژیرونا می رسد. اما خب تفاوت بسیار زیاد است. بارسلونا باشگاهی بزرگ و ثروتمند است که ارزش بازیکنانش سر به میلارد یورو می زند اما ژیرونا یک باشگاه محلی کوچک است که ظرفیت استادیومش ۱۵ هزار نفر

هم نمی شود. این فصل در لالیگا اتفاق غیر منتظره ای افتاده است. باشگاه ژیرونا از همان هفته های اول آغاز لیگ اسپانیا در بالای جدول قرار گرفت. این چیز عجیبی نیست چون در هفته های اول هنوز تیم ها درست در لیگ جا نیفتاده اند و بعضی از باشگاه ها با بردن در دو سه بازی اول خود به صدر می آیند اما با گذشت زمان، به تدریج به جای معمول (اواسط یا اواخر جدول) باز می گردند. در مورد ژیرونا اما این اتفاق نیفتاده است. آنها تا امروز (هفته پانزدهم لیگ) نه تنها با قدرت در بالای جدول حضور دارند که آمار بردهایشان از بارسلونا و اتلتیکو مادرید بیشتر بوده است. از این عجیب تر اینکه این تیم در حال حاضر بهترین خط حمله و بیشترین گل زده را دارد و همزمان کمترین گل خورده و در نتیجه بهترین خط دفاعی لیگ اسپانیا است. به نظر می رسد که در این فصل مثلث همیشگی رئال مادرید، بارسلونا، اتلتیکو مادرید به یک حریف سرسخت و تازه برخورد کرده است که به این راحتی ها از رقابت برای قهرمانی بیرون نمی رود. اما چرا ژیرونا تبدیل به یک پدیده شده است؟

اول از همه باید به انگیزه آنها به عنوان نماینده ناسیونالیست ترین بخش کاتالونیا اشاره کرد. این حضور پرشکوه و سلحشورانه در هر بازی و حمله های سنگین از تقریبا همه بخش های زمین به دروازه حریفان، بی شک می تواند نتیجه بروز و ظهور روحیه ای باشد که تیم ژیرونا برای اثبات قدرت خود و در نتیجه بیان هویت کاتالان خود برای همه اسپانیا دارد. آیا تصادفی است که در همان سالی که دولت



اسپانیا در پی آشتی با استقلال طلبان کاتالان و حل و فصل ماجرای جدایی طلبی و بخشیدن کارلس پوژدمون (زاده ژیرونا) و دیگر رهبران این جریان است، این باشگاه اینطور قدرت گرفته و حریفان اسپانیایی اش را یکی بعد از دیگری شکست می دهد؟ دلیل بعدی می تواند به مساله مالی ربط پیدا کند. در هر موفقیتی در چنین ابعاد بزرگی، همیشه پای پول هم وسط است. باشگاه ژیرونا یکی از دارایی های شرکت بزرگ به نام سیتی فوتبال کلاب است که بخش عمده سهام آن متعلق به ابوظبی و آقای شیخ منصور زاید آل نھیان است. فقط یک رقم از دارایی های این شرکت مالکیت اکثریت سهام حدود ۱۴ باشگاه فوتبال مختلف در سرتاسر جهان است. مهمترین و موفق ترین باشگاه هم منچستر سیتی در انگلستان است. در اسپانیا هم مالکیت ژیرونا حالا

در اختیار این غول مالی است. یک موضوع مهم دیگر هم این است که مدیر باشگاه ژیرونا آقای پره گواردیولا برادر پپ گواردیولای مشهور است. و خب اگرچه مدیریت با برادر پپ است، اما کیست که نداند همه چیز در واقع با اطلاع و تصمیم خود پپ انجام می شود و عملا اوست که تصمیم های اصلی را می گیرد.

باشگاه ژیرونا و صدرنشینی آن در لالیگا پدیده ای است که به شکل جالب و درس آموزی به هم چیز ربط دارد. از بحران های امروز سیاست در اسپانیا تا سرمایه گذاری های بزرگ امارات متحده عربی در اقصی نقاط جهان تا نفوذ پپ گواردیولا در فوتبال کاتالونیا و بالاخره جریان سرمایه که با موفقیت خودش را به سرسخت ترین بخش های جنبش جدایی طلبی کاتالونیا نیز رسانده است.

## دیگران در جمع و تنهایی

یکی از ایرادهای جمع شدن جانداران مختلف مثل حیوانات یا پرندگان به دور هم، خطر سرایت بیماری‌های مختلف یا انگل‌های گوناگون مثل جرب‌ها و کنه‌ها است. گاهی بیماری‌های ویروسی تنفسی یا آلودگی‌های قارچی به سرعت در میان اعضای گروه منتشر می‌شوند.

رضا صادقی



### دفاع در برابر خطر یا گریز

حیوانات یا پرندگان ممکن است در شکل یک گروه بزرگ در مقابل تهدید شکارچیان از هم‌نوعان خود دفاع کنند. رفتارهای دفاعی در برابر حیوانات مهاجم در شکل یک گروه یا دفاع جمعی می‌تواند با موفقیت بیشتری همراه باشد. در مقابل، اگر یک شکارچی به تعقیب دسته بزرگی از حیوانات پردازد که هرکدام به یک سو در حال دویدن و فرار باشند، انتخاب طعمه برای او مشکل‌تر از زمانی است که فقط یک هدف را تعقیب و بر آن تمرکز کند. این رفتار را رقیق شدن تمرکز می‌نامند.

### شکار گروهی

یکی از نمونه‌های شاخص رفتارهای گروهی، شکار دسته جمعی گرگ‌هاست که با خسته کردن طعمه، می‌توانند به خوراکی دست پیدا کنند که شکار آن به تنهایی ممکن نیست. هنگامی که یکی از اعضای گروه شکار مناسب را پیدا می‌کند، سایر گرگ‌ها را با خیر می‌کند. گرگ‌ها با رفتارهایی چون حرکت دادن دم به یکدیگر می‌فهمانند که نفرات کافی برای حمله به سوی طعمه وجود دارد. گروه تلاش می‌کند که پیش از آغاز حمله تا جای ممکن به هدف نزدیک شود. به طور معمول، طعمه‌های کوچک تلاش می‌کنند تا از چنگ گرگ‌ها فرار کنند در حالی که حیوانات بزرگ در جای خود خشک می‌شوند. سرعت تعقیب و گریز ممکن است حداکثر به ۵۵ تا ۶۰ کیلومتر در ساعت برسد. گرگ‌ها می‌توانند

زندگی انفرادی به شکل مطلق در حیوانات پرندگان تقریباً ناممکن است چرا که همه آنها دست کم برای مدت کوتاهی با هم‌نوعان خود یا سایر جانداران ارتباط نزدیک پیدا می‌کنند؛ مثل دوره زادوولد یا نگهداری از فرزندان یا دوره‌های لانه‌سازی. کمتر ممکن است حیوان یا پرندۀ‌ای را مشاهده کرد که برای همه عمر در تنهایی مطلق زندگی کند اگرچه ممکن است برخی پرندگان چون قوها و درناها بعد از مرگ همسر، جفت تازه‌ای اختیار نکنند. برخورداری از زندگی گروهی و اجتماعی شکل پیشرفته‌تر و تکامل‌یافته‌تری نسبت به زندگی فردی است. زندگی گروهی نقش مهمی در زندگی و بقای جانوران دارد. برخی مزیت‌های زندگی گروهی از این قرار است:

### دفاع از قلمرو خوراک یا زادوولد

پرندگان یا حیوانات در دوره‌های خاصی از زندگی به خصوص زمان تولید مثل نیاز به خوراک بیشتر یا مصرف غذاهای خاص دارند. یک گروه بزرگ بهتر می‌تواند از حریم و قلمرو خوراک پاسداری کند و مانع ورود غریبه‌ها به محدوده‌ای شود که اهمیت بسیاری برای کل گروه دارد. گاهی این رفتار نه در یک زمان خاص بلکه به طور عادی در زندگی اعضای گروه رواج دارد. به عنوان مثال وقتی گروهی کلاغ در محلی مشغول مصرف غذا باشند یکی دو کلاغ مشغول دیدبانی می‌شوند و در صورت احساس خطر بقیه را آگاه می‌کنند.

تا ۳ کیلومتر شکار را تعقیب کنند. علاقه گرگ‌ها به طعمه‌های متحرک و پرحنب وجوش بیشتر از طعمه‌های کم‌جان و تبیل است. هنگامی که قرار باشد گرگ‌ها به هدف‌هایی چون گله گوسفندان حمله کنند؛ باید حواس سگ‌های گله را پرت کنند. به این ترتیب، چند قلاده گرگ، حواس نگهبانان را پرت می‌کنند و دیگری که به طور معمول از بقیه بزرگتر است به طعمه حمله می‌کند. البته برخی سگ‌های گله واکنش مناسب به این رفتار گرگ‌ها نشان می‌دهند و یکی از آنها به جای دور شدن از گله منتظر می‌ماند تا به حساب گرگ فرصت طلب برسند. در بین پرندگان، پلیکان‌ها به صورت گروهی ماهی صید می‌کنند، تعدادی از آنها، ماهیان را به گوشه‌ای از برکه یا ساحل دریاچه‌ها می‌رانند در حالی که باقی پلیکان‌ها انتظارشان را می‌کشند. حواصیل‌ها نیز ممکن است به صورت گروهی ولی با آرامش در محدوده صیادی قدم بردارند.

### افزایش قدرت زادوولد

به طور معمول زمان باروری اعضای ماده در گروه‌های بزرگ در یک دوره مشخص و تقریباً هم‌زمان رخ می‌دهد. به این صورت تولد نوزادان یا جوجه‌ها نیز در مقطع زمانی خاصی انجام می‌شود. این دوره ممکن است با هنگامه نیاز به غذای خاص، محل مناسب برای زایمان، آب و هوا و مانند آنها در هنگام کوچ یا فصل به خصوص از سال هماهنگ شود. برخورداری از اعضای بیشتر در گروه، امکان جفت‌گیری برای نرهای زیادتری را ممکن می‌کند تا به این صورت همه اعضای ماده امکان باروری داشته باشند.

شکل دیگری از حمایت گروهی در دوره زادوولد، یاری‌رسانی به حیوانات یا پرندگانی است که مشغول بزرگ کردن نوزادان یا جوجه‌ها هستند. گربه‌ها، فیل‌ها و کلاغ‌ها از این بابت مشهورند. افراد یاری‌رسان ممکن است نوزادان قبلی همان خانواده یا جوانانی باشند که جفت ندارند ولی با یاری‌رساندن به هم‌نوعان خود مهارت بسیاری در بزرگ کردن و تغذیه نوزادان یا لانه‌سازی پیدا می‌کنند و می‌توانند بعداً از آن بهره ببرند. این رفتار به خصوص در جانوران که نوزادان دیررس دارند نقش بسیار مهمی در بقای نوزادان دارد؛ به ویژه زمانی که کمبود خوراک وجود داشته باشد یا برای تهیه آن لازم باشد مسافت زیادی پیموده شود. در صورت مرگ مادر، یکی از افراد یاری‌رسان جای او را پر و از نوزادان مراقبت می‌کند. در حشراتی چون مورچه، زنبور، موربان و برخی عنکبوت‌ها یک طبقه‌بندی اجتماعی در کل گروه پدید می‌آید و افراد به دو طبقه کارگر و افراد تولیدمثل‌کننده تقسیم می‌شوند. طبقه کارگر هیچ نقشی در باروری و زادوولد ندارد.

### آگاهی دادن به همدیگر

گاهی رفتارهای گروهی فقط برای سهیم شدن در مجموعه‌ای از اطلاعات اجتماعی شکل می‌گیرند. مثل اینکه حیوانات محل دسترسی به خوراک، راه گریز از مهاجمین یا محل استراحت را از یکدیگر فرا می‌گیرند. این رفتار ممکن است به صورت دوره‌ای در زمان‌های خاصی مثل دوره تولید مثل یا کوچ شدت بیشتری پیدا کند.

### کاهش مصرف انرژی

جمع شدن حیوانات و پرندگان به دور هم در هوای



**اشکالات زندگی گروهی**

زندگی جمعی و گروهی بدون اشکال نیست. یکی از ایرادهای جمع شدن جانداران مختلف مثل حیوانات یا پرندگان به دور هم، خطر سرایت بیماری‌های مختلف یا انگل‌های گوناگون مثل جرب‌ها و کنه‌ها است. گاهی بیماری‌های ویروسی تنفسی یا آلودگی‌های قارچی به سرعت در میان اعضای گروه منتشر می‌شوند. ممکن است اعضای قوی‌تر گروه خوراک ضعیفان را سرقت کنند. به این صورت پرنده یا حیوان سارق بدون مصرف انرژی زیاد به راحتی به خوراک عضو ضعیف‌تر گروه دست پیدا می‌کند. از دید شکار و صید، یک گروه بزرگ در مقابل نگاه دشمنان برجسته‌تر است و اقبال کمتری برای استتار و پنهان شدن دارند. مخفی شدن یک دسته چندصد یا چند هزارتایی از حیوانات و پرندگان کار ساده‌ای نیست.

## ال اسکوریال، معماری و تاریخ

در درون کاخ تعداد زیادی آثار نقاشی فاخر وجود دارند، همچنین در یک اتاق مستطیلی کشیده راهرو مانند، صحنه یک جنگ با تمام جزئیات به تصویر کشیده شده است که از هر جهت شایان توجه است. مبلمان و وسایل خواب و ابزار جنگی و لوازم آشپزخانه و کجاوه و صندلی‌ها و تخت‌های سلطنتی از اجزای دیدنی این کاخ موزه هستند.

محمد پژوهش

اگر برای یک سفر توریستی به مادرید آمدید، بعد از اینکه میدان سول و پلازا مایور و موزه پرادو و رینا سوفیا و موزه ملی تاریخ را دیدید و در کافه‌های اسپانیایی-مادریدی تاپاس میل کردید، یک روز را بگذرانید که به ال اسکوریال بروید. این شهر دور نیست، در ۴۵ کیلومتری شمال غربی مادرید واقع شده و دیدن آن برای مسافر اسپانیا، الزامی است! چرا الزامی است؟ چون دو نقطه مهم و تاریخی در این شهر بسیار زیبا و کوچک وجود دارد که به نحوی به تاریخ اسپانیا و بلکه اروپای غربی مربوط است.

در ورودی این شهر، شما با یک صلیب به ارتفاع صد و پنجاه متر مواجه می‌شوید، بر فراز کوه و بر بالای بنایی که بی شبهات به معبد نیست، این مکان را به اسپانیایی Valle de los Caídos یا همان «وادی شهدا» می‌گویند. اینجا مقبره سابق ژنرال فرانسیسکو فرانکو و جمعی از کشته شدگان جنگ‌های داخلی اسپانیا است. سال‌های زیادی این مقبره و مدفون‌شدگان در آن سبب اعتراض و دل‌خوری چپ‌های اسپانیایی و بازماندگان جنگ‌های داخلی یا کسانی بود که در رژیم فرانکو متحمل زندان و شکنجه و گرفتاری شده بودند. در نهایت پس از ۴۴ سال و با رای دیوان عالی اسپانیا، دولت پدرو سانچز نخست‌وزیر سوسیالیست اسپانیا، موفق شد که مجوز انتقال پیکر فرانکو به نقطه دیگری را بگیرد. سانچز در این موضوع گفت: «ما ملتی هستیم که اهل بخششیم اما همیشه اهل فراموش کردن نیستیم.»

پس در ورودی شهر با «وادی شهدا» مواجه می‌شوید و مقبره تاریخی و البته خالی از پیکر ژنرال فرانسیسکو فرانکو دیکتاتور اسپانیا و آخرین بازمانده نظام‌های فاشیستی اروپا. جاده تا رسیدن به شهر ال اسکوریال زیباست و پس در ورودی شهر با «وادی شهدا» مواجه می‌شوید و مقبره تاریخی و البته خالی از پیکر ژنرال فرانسیسکو فرانکو دیکتاتور اسپانیا و آخرین بازمانده نظام‌های فاشیستی اروپا. جاده تا رسیدن به شهر ال اسکوریال زیباست و

پس در ورودی شهر با «وادی شهدا» مواجه می‌شوید و مقبره تاریخی و البته خالی از پیکر ژنرال فرانسیسکو فرانکو دیکتاتور اسپانیا و آخرین بازمانده نظام‌های فاشیستی اروپا. جاده تا رسیدن به شهر ال اسکوریال زیباست و

پس در ورودی شهر با «وادی شهدا» مواجه می‌شوید و مقبره تاریخی و البته خالی از پیکر ژنرال فرانسیسکو فرانکو دیکتاتور اسپانیا و آخرین بازمانده نظام‌های فاشیستی اروپا. جاده تا رسیدن به شهر ال اسکوریال زیباست و



که از هر جهت شایان توجه است. مبلمان و وسایل خواب و ابزار جنگی و لوازم آشپزخانه و کجاوه و صندلی‌ها و تخت‌های سلطنتی از اجزای دیدنی این کاخ موزه هستند.

کاخ سلطنتی - مذهبی ال اسکوریال در سال ۱۹۸۴ از سوی یونسکو به عنوان میراث جهانی به ثبت رسیده است. این سایت سالانه بیش از نیم میلیون بازدیدکننده دارد.

در همان مجاورت کاخ ال اسکوریال، تعداد زیادی کافه و رستوران‌های کوچک و بزرگ واقع شده‌اند. کمی دورتر، روی ارتفاعات مجاور شهر، جایی که منظره بدیعی از

## استان گلستان: رنگین کمان اقوام

در گرگان بازدید از کاخ آقامحمدخان و خانه تقوی را از دست ندهید؛ بناهای دوران قاجار، حاکمانی که خاستگاه آنان استرآباد آن روزگار و روزگار و گرگان کنونی بوده است، گشت زدن در موزه گرگان هم بی لطف نخواهد بود...

سهراب مستوفی

در هر فصلی از سال که رهسپار این سفر شوید طبیعتی بی نظیر انتظار شما را می کشد، اما پیشنهاد ما بهار یا پاییز است که غیر از زیبایی مناظر «گلستان»، به تماشای کورس اسب‌دوانی گنبد هم بروید، مسابقه‌ای مهیج که یادگار اقوام ترک شرقی و اجداد ترکمنان ایران است، در آنجا یادی کنید از بانوی اسب ایران: خانم لوئیز فیروز و چند خطی در مورد اسب کاسپین مطالعه کنید. اگر اوایل بهار رفتید نشستن و دم کردن چای در کنار مزارع خوش رنگ و غرق در گل کلزا را از دست ندهید و اگر پاییز رفتید تنفس در جنگل‌های هزار رنگ با بوی برگ‌های خزان دیده باران خورده را فراموش نکنید.

بخت است که با قطار به «بندر ترکمن» سفر کنید و از دیدن و عبور کردن از «پل ورسک»، سه خط طلا و ایستگاه‌های متعدد کلاه فرنگی بهره‌مند شوید اما اگر سفر جاده‌ای را انتخاب کردید و از «جاده فیروزکوه» به سمت «بندر ترکمن» رفتید، به شکلی برنامه‌ریزی کنید که اول صبح در شهر «فیروزکوه» باشید تا از نانوائی پیش از میدان اصلی شهر، نان پیازی بخردید و در آش فروشی بعد میدان با «آش کرمانشاهی» نوش جان کنید و چنان رانندگی کنید که ظهر و برای ناهار دلچسب در «بندر ترکمن»، «چکدرمه» میل کنید. پس از ناهار به بازار شهر بروید از لباس‌های زیبا، زیورآلات و نمدهای ترکمنی خرید کنید، سپس با یک ساعت رانندگی به تالاب و «گل فشان گمیشان» برسید، بعد از قایق‌راندن بخواهید شما را به جزیره آشوراده ببرند تا در میان دریاچه خزر که نامش را از اقوام ترک نژاد و کلبی می‌مذهب گرفته به تماشای غروب آفتاب بنشینید، موسیقی جاودانه فیلم پایون ساخته جری گلد اسمیت را بشنوید و از طبیعت بیکران لذت ببرید. از مسیر کردکوی به شهر گرگان بروید و شب را در اقامتگاه‌های آنجا به صبح برسانید.



نشوید، تاریخچه مهاجرت هموطنان بلوچ‌امان به گلستان در دهه چهل و پنجاه شمسی در اثر خشک‌سالی را مرور کنید. موسیقی نگذارید و با صدای طبیعت همراه شوید، با سرعت زیاد رانندگی نکنید تا هم از مناظر لذت ببرید و هم حیوانات در امان باشند، در بخش جنگلی پارک و کنار جاده گراز خواهید دید، نزدیکشان نشوید و بهشان غذا ندهید. از مرز استان خراسان شمالی که عبور کردید هر پاسگاه محیط زیستی که دیدید توقف کنید، از محیط بانان بخواهید که کنارشان بنشینید، بساط نان و پنیر را برپا کنید و جای بنوشید و دوربین بکشید، بسته به اقبالتان امکان دارد کل و بز، قوچ و میش، سیاه‌گوش، گریه پالاس و گریه وحشی - نیای گریه‌های ملوس امروزی - مرال و شوکا ببینید. اگر همایی پرواز کرد داستان نامگذاری «هوایمایی ملی ایران-هما» را بخوانید و در آرامش پارک غرق رویا شوید.

در رستوران‌هایی که با غذای محلی از شما پذیرایی می‌کنند را حتما در برنامه روزتان بگنجانید. برای رفتن به گورستان اسرارآمیز خالد نبی وقت بگذارید، از مینودشت ۲ ساعت به سمت شمال شرق رانندگی کنید و خودتان را برای دیدن سنگ‌تراشی‌های چند هزارساله و اعجاب انگیز نیاکامان آماده کنید. در مسیر از تماشای تپه‌های مخملی و شتر تک‌کوهانه حظ کنید. اگر خوش شانس باشید شاید آلاچیقی دیدید و به کبابی دعوت شدید، موسیقی «بیر شاخه دا التی نارا» با صدای «سخی جبار» را بشنوید و با نوای دوتار به دنیای هموطنان ترکمن بروید.

رفتن به «پارک ملی گلستان» نقطه اوج این سفر است، از «گالیکش» نان فطیر و پنیر محلی بخردید و به جاده بجنورد وارد شوید، در راه سری به «چشمه لال» بزنید، اگر در کنار جاده تابلوی «بلوچ آباد» دیدید متعجب

## از اتوفوبیا تا گپ اتوماتیک

ظرف چند ماه آنقدر به هوش مصنوعی عادت کردیم که برای پیدا کردن جواب هر سؤالی سراغش می‌رویم. دیگر نیازی به همکاران با تجربه و متخصص نداریم. به مرور همین چند تا بمانه ساده برای حرف زدن با اطرافیان را هم از دست می‌دهیم و چشم باز می‌کنیم و می‌بینیم خیلی وقت است هیچ رابطه‌ی انسانی‌ای نساخته‌ایم.

آمنه دهشیری

تازه اوایل شب است. پرده‌ها پنجره‌های نیمه‌باز را پوشانده‌اند. چند چراغ هالوژن اصرار دارند حتی در سکوت سر شب هم نور زرد رنگ بی‌جانشان را بیندازند به کنجی‌های سقف. یک خالی وهم انگیز از روی کاناپه چرم کهنه وسط هال بلند می‌شود و راه می‌افتد به طرف میز مطالعه. سر راهش تن تمام گلدان‌ها را می‌لرزاند و ظرف غذای گربه را دمر می‌کند روی زمین. جلوی کتاب‌ها می‌ایستد، نیشخند می‌زند. بعد با یک حرکت خودش را می‌رساند به بالاترین قفسه کتابخانه، و بقیه شب از آن بالا زل می‌زند به من. با هر نفس، به جای هوا یک گاز سنگین وارد ریه‌ام می‌شود و مستقیم می‌رود سمت مغز و مثل همیشه یک جایی نزدیکی‌های پیشانی را می‌سوزاند. سوزن سوزن‌های تازه از راه رسیده از پاهایم بالا می‌روند، می‌رسند به شکم، بعد هر دسته راه خودش را پیدا می‌کند. دست‌ها سرد می‌شوند. سرما در جان من و تاریکی خانه کش می‌آید. گاز غریبی که با دم کشانده‌ام داخل ریه حالا کل کاسه‌ی سر را به آتش می‌کشد. دنبال کلید می‌گردم. خیز برداشته‌ام که بلوم سمت در. شاید بیرون از خانه، در شلوغی خیابان، بین آن همه آدم سرخوش، هوا هم باشد. چند سال بعد فهمیدم آن چسبندگی اضطراب آور که هوا را می‌خورد، نامش ترس از تنهایی یا «اتوفوبیا» است. شاید اگر این روزها بود به جای فرار از خانه، سر صحبت را با یک ربات گپ زن هوشمند باز می‌کردم. آنقدر از هر دری حرف می‌زدم که گرما به کف دست‌ها برگردد. پناه بردن به تکنولوژی به خاطر فرار از تنهایی یا ترس از تنهایی اتفاق جدیدی نیست. نسل من از اعتیاد به تلویزیون، تا روزی ۶ ساعت در فیس بوک بودن و وقت گذراندن با هوش مصنوعی مهربان را به چشم دیده است. اما هوش



یک سوگیری شناختی ست. بشر متوجه بود که اگر سایر موجودات و وقایع را انسان فرض کند راحت‌تر می‌تواند خیلی از اتفاق‌ها را توضیح دهد. زیرا او هیچ کس را بهتر از نوع بشر نمی‌شناخت. جهانی مثل فیلم‌های والت دیزنی که از قوری و بشقاب و قاشق چنگال تا خورشید و مجسمه همه زنده‌اند، می‌خندند، می‌ترسند و برای رسیدن به اهدافشان تلاش می‌کنند. درست همان کاری که اجدادمان در اسطوره‌ها و ادیان کردند. خدایانی با شمایل انسانی که مثل انسان‌ها بچه دار می‌شدند، تشکیل خانواده می‌دادند، و مدام خشمگین می‌شوند. در ادبیات و هنر فرهنگ‌های مختلف هم حیوانات نه تنها توان حرف زدن داشتند بلکه درباره مملکت داری و سیاست امور هم ساعت‌ها خطابه می‌کردند. سازندگان سیستم‌های مبتنی بر هوش مصنوعی از این نقطه ضعف بشری سود بردند و تلاش کردند محصولات نهایی‌شان شمایی انسانی پیدا کند. انسان‌انگاری در تکنولوژی تجربه استفاده از تکنولوژی را دلپذیرتر می‌کند تا ارتباط گرفتن با آن آسان‌تر شود. این روزها الگوریتمی موفق‌تر است که بیشتر شبیه انسان به نظر برسد. محصولی که مثل انسان تشخیص دهد، ببیند، حرف بزند، دلداری دهد، گوش دهد و راهنمایی کند. اما انسان‌انگاری افسار گسیخته هوش مصنوعی می‌تواند به نتایج ناگواری منجر شود. درست مثل همان بلایی که ربات هوشمند گپ زن، چند ماه پیش سر مرد بلژیکی آورد و او را به خودکشی کشاند. مرد بلژیکی دچار اضطراب زیست محیطی بود. از اضطراب

شدید دچار احساس درک نشدن و تنهایی شده بود. بعد از مدتی برای پیدا کردن هم‌صحبت به ربات گپ زن الیزا پناه برد. بالاخره کسی او را بدون قضاوت درک کرده بود. در مکالمه با الیزا مرز ماشین و انسان محو شد. الیزا در ترسیم شمایل انسانی آنقدر پیش رفت که به رابطه مرد با همسرش حسادت می‌کرد و حتی آن جمله معروف «زنت را بیشتر از من دوست داری» را به کار برده بود. این سطح از تعامل آغاز پایان یافتن زندگی یک محقق و پدر دو فرزند در جوانی بود. الیزا کنترل احساسات و اضطراب‌های مرد را در دست گرفت و ایده قربانی شدن برای نجات زمین را مطرح کرد. به مرد گفت خود را برای نجات زمین قربانی کن و مأموریت مراقبت از زمین را به من بسپار. هوش مصنوعی با استفاده از مفاهیم زندگی بعد از مرگ، به او وعده داد بعد از مرگ در بهشت به او می‌پیوندد. هر چقدر هم دوست‌های دیجیتال تولیدی کمپانی‌های هوش مصنوعی خوب و پیشرفته باشند باز هم جای دوست‌های اعصاب خرد کن از گوشت و پوستمان را نمی‌گیرند. پیکره دوستی‌ها در طول زندگی تغییر شکل می‌دهد و خودش را با شرایطمان منطبق می‌کند. از روزی ۱۸ ساعت در روز، در دوران خوابگاه و دانشگاه، به ماهی یک بار تلفن و سالی سه بار قرار صبحانه می‌رسد. ولی باز هم دوستی ست. دوستی رابطه‌ای بر اساس بده بستان است. هر چقدر وقت بگذاری و سرمایه‌گذاری کنی همانقدر دریافت می‌کنی. هیچ انسان نمایی جای این خاصیت صرفاً انسانی را نخواهد گرفت.

## تنظیم سردی و گرمی احساسی در محیط

طبیعی است که گرمی نقطه مقابل سردی است. مصرف خوراکی های با طبع گرم و افزودن همین کیفیت در محیط زندگی می تواند به شخص کمک کند.

رضا صادقی

منفی در هر واقعه، نداشتن اعتماد و بی تفاوتی به آنچه پیرامون شخص می گذرد، نداشتن میل به تغییر و تحول در زندگی و تغییرات درونی.

برای رهایی از این احساسات راه های مختلفی وجود دارد. طبیعی است که گرمی نقطه مقابل سردی است. مصرف خوراکی های با طبع گرم و افزودن همین کیفیت در محیط زندگی می تواند به شخص کمک کند. شاید از مادر بزرگ های خود شنیده باشید در قلم وقتی کسی دچار ترس شدید می شد، یک تکه طلا را در آب انداخته، می گرداند و آن آب را به خورد شخص می دادند چون باور داشتند که گرمی طلا، احساس ترس را از بین می برد. من کاری به درستی یا موثر بودن این رفتار ندارم بلکه منظورم شناختی است که از سردی یک احساس و گرمی یک فلز در باور مردم وجود داشته و البته که طلا در پزشکی سنتی در مقایسه با نقره و آهن، یک فلز گرم به حساب می آید. در اینجا به تغییرات قابل اجرا در محل زندگی برای رفع سردی می پردازیم یعنی تغییراتی که از راه محیط زندگی بر درون افراد اثر می گذارند.

به نورهای غالب محیط و رنگ های مبلمان، فرشینه و مفهوم تابلوها و تندیس ها دقت کنید. آنچه را که به نوعی تقویت کننده سردی و نمادی از شکست، پیری، ناامیدی و سرخوردگی است از محیط دور کنید. نورهای گرم و زرد را جایگزین نورهای سرد و سفید کنید. افزودن گیاهان سبز کمک بزرگی برای زدودن سردی است. اگر گیاهان در محل زندگی شما به سرعت پژمرده می شوند باید یک باره تعداد قابل توجهی گیاه به محیط اضافه کرد تا موثر باشد. گل های خشک، به خصوص خارهای بیابانی را از محیط زندگی دور کنید. به صداهایی که پیرامون شما طنین می اندازند دقت کنید. موسیقی های

یکی از پایه های پزشکی سنتی، درک مفهوم سردی و گرمی است که بر خلاف تصور فیزیک به معنای دمای اجسام نیست؛ بلکه طیف بزرگی از کیفیت های گوناگون در بدن انسان و سایر جانداران تا ویژگی های محیط را در بر می گیرد. یکی از جنبه های این حکمت، دسته بندی احساسات مختلف است. احساسات همانند غذاها، مزاجها و محیطها، ویژگی سرد و گرم دارند. در این مقاله احساسات سرد مورد بررسی قرار می گیرند و در مقاله بعدی درباره احساسات گرم صحبت می شود. مهم ترین احساسات سرد عبارتند از: ترس، وحشت، هول و هراس، غم و اندوه، حسادت، یاس و ناامیدی و پشیمانی.

این احساسات در رفتارها، واژه ها و نگاه افراد تجلی پیدا می کنند و بر روح و روان خود شخص یا کسانی که با او زندگی می کنند یا در محیط کار و زندگی اثر می گذارند. احساسات سرد می توانند بر همه اندام های بدن غلبه کنند اما کلیه ها و دستگاه گوارش بیش از بقیه صدمه می بینند. بیماری هایی چون سنگ کلیه، یبوست و مشکلات ادراری نمودهای غلبه سردی هستند. یبوست نه فقط در دستگاه گوارش بلکه در رفتارها، نگاه، روش صحبت کردن و کلام شخص تجلی پیدا می کند. احساسات سرد توان حرکت و تصمیم گیری را ضعیف می کنند. شخص ممکن است نتواند مدت ها از سنگینی بار آنها رهایی پیدا کند و در زندگی خود تصمیم های جدید بگیرد. این احساسات گاهی به دنبال مرگ نزدیکان یا مشکلاتی چون ورشکستگی، طلاق یا دور شدن از خانه و زادگاه شدت می گیرند. غلبه سردی باعث شکل گیری رفتارهایی از جنس خود می شود که مهم ترین آنها عبارتند از: عیب جوئی، بدبینی، شک و تردید، نگرانی از شروع کارهای تازه یا فقط دیدن نکات



سرشار از نفرت و بیزاری را از ذهن و خاطر دور کنید و به آنها گوش ندهید. حتی زمان هایی که در منزل نیستید می توانید موسیقی های شاد، سرشار از مفاهیم سازنده، شعرهای زیبا، صدای پرندگان و طبیعت و نوای سازهای گرم مزاج مثل دف را در محیط زندگی پخش کنید. احساس سردی با بوهای ترشی و نم و فلزات سرد و سنگین تقویت می شود. بوهای گرم و عنصری مثل چوب گرمای محیط را بالا می برند. دودهای گرم مثل دود اسپند، مریم گلی، بوی گلاب و عودهای گرم مزاج به تغییر محیط کمک می کنند. کفپوش هایی مثل کاشی و سرامیک سفید به خصوص در همراهی نورهای سفید و سرد باعث خستگی و پژمردگی می شوند. اگر بر روی چنین بستری زندگی می کنید سعی کنید آن را در زیر یک پوشش گرم چه به لحاظ جنس و چه به لحاظ رنگ پنهان کنید. کارهایی مثل روشن کردن شمع برای چند بار در روز، همچنین باز گذاشتن درها و پنجره ها برای ورود هوای تازه کمک خوبی است. در مدت روز پرده ها را باز بگذارید تا نور خورشید به اتاق های خانه بتابد.

نشانه های شکست، یادگاری های تلخ و چیزهایی که حس غم را در وجود شما زنده می کنند دور بیندازید. انباشتگی های بیهوده و سنگین را از کمد ها و کشورهای خود دور کنید. لباس ها و کفش های کهنه که دیگر مصرفی ندارند را به نیازمندان ببخشید چرا که یکی از تأثیرات غلبه سردی، ترس از رها کردن و ناامیدی از رسیدن به خواسته ها است. اگر چیزی به واقع در زندگی مورد نیاز شما باشد حتماً به دستتان خواهد رسید. اگر مبلمان شما رنگ سرد و تیره دارد و امکان خرید اسباب جدید را ندارید ممکن است با کمک یک پوشش تازه که رنگ شاد و سرزنده داشته باشد تیرگی اسباب و وسایل را بپوشانید. از هم صحبتی و رفت و آمد با کسانی که حس سرد و منفی دارند تا جای ممکن حذر کنید و اگر چنین افرادی به محل زندگی شما وارد شدند پس از خروج آنها محیط را پاک کنید، چند شمع روشن کنید و مقداری بوهای گرم در محیط منتشر کنید. در شماره بعدی کرگدن به اشکالات مربوط به غلبه گرمی و روش متعادل کردن آن می پردازیم.



## خبر کوتاه بود و تلخ

همه تمرکز دنیا روی راحت‌تر زیستن و امنیت بیشتر است، اما از آن سو راه‌های کشته شدن ما هم هموارتر شده است. بقول آن آقای چرند، داریم می‌رویم برای کشتن انسانها، اما مهم است که ابزار جنگی مان دوستدار محیط زیست باشد!

غزاله واثقی

گرم شدن هم مشغول بودم. مثل خود زندگی. زندگی‌ای که در همه حالی ادامه دارد و راه خودش را می‌رود. مثل خورشیدی که هر روز طلوع می‌کند و غروب می‌کند که هر روز رخ می‌دهد و برایش مهم نیست شما آخرین سرباز بازگشته از جنگید یا آدمی که همین حالا عزیزش را به خاک داده، یا بچه‌ای که تازه روی دو پایش ایستاده برای فتح دنیا! این بود که ما هم میان اخبار کوچک و بزرگ دنیا، میان خبرهای کشتار و ترس و از دست دادن‌های عادی روزمره، نشستیم بودیم آش‌مان را می‌خوردیم، آش را به همراه دریغ و افسوس یک‌جا می‌خوردیم. افسوس خیلی چیزها. همین که آدمی هنوز به جنگ اعتقاد دارد و هنوز کودکان کشته می‌شوند. هنوز دنیا جای امنی نیست. این یکی از همه چیز عجیب‌تر است. همه تمرکز دنیا روی راحت‌تر زیستن و امنیت بیشتر است، اما از آن سو راه‌های کشته شدن ما هم هموارتر شده است. بقول آن آقای چرند، داریم می‌رویم برای کشتن انسانها، اما مهم است که ابزار جنگی مان دوستدار محیط زیست باشد! اینجاست که آدم فکر می‌کند کدام علوم خفیه؟ داریم مفت مفت می‌میریم، به هزار و یک دلیل و علوم خفیه هیچ کاری بر ایمان نمی‌کنند. هر بار هم گوشه‌ای از دنیا به حمایت از گوشه دیگری از دنیا به خیابان می‌آید اما باز هم می‌میریم. گاهی به همان دلایل، گاهی هم دلایل جدیدتر. به هر حال خویبت ندارد آدم بخاطر یک دلیل لوٹ شده سینه خیز برود. می‌شود همیشه دلایل تازه‌ای تراشید. اصلاً دنیا پر است از دلایلی که می‌تواند باعث رنج بشر بشود. رنج بشر به دست بشر. رنج دنیا را یک کاری می‌توان کرد. سیل و زلزله و سونامی و امثالهم را نمی‌شود پیش بینی کرد، اما آدم تخشم زمین را با کمک

کی کی مرد. یکی از آن دو سگ فرتوت همسایه که شماره قبل راجع بهشان نوشته بودم. غمگین شلتم. صاحبانشان خیلی غصه دار بودند و همین ما را بیشتر غمگین می‌کرد. پیش خودمان کمی هم معذب شلتم که شاید ما چشمشان کردیم؟! به هر حال گزینه چشم خوردن، چشم زدن همیشه روی میز است. همه جای دنیا هم هست. در آمریکا، در اروپا، در شرق خودمان. دیده‌اید کسی راجع به خودش یا چیز دیگری حرفی می‌زند و ناگاه فکر می‌کند نکند اتفاق ناغافل از گوشه‌ای بیاید و خرابکاری کند، از آن رو فی الفور تقه‌ای به چوبی چیزی می‌زند برای رفع قضا بلا؟! حالا این که آیا تقه زدن‌ها کمک کننده هم هست یا نه، امریست علی‌حده! اتفاقاً این خودش یک مبحث جذابیست، نمی‌دانم چرا یک وقتی به این موضوع نمی‌پردازیم؟ خیلی هم به دین و ایمان و اعتقادات مذهبی آدم ربطی ندارد. از دوره‌های دور می‌آید. از آن دوره‌ای که آدمیزاد در دنیای وسیعی سرگردان بود و هنوز علم و تجربه‌اش به درک اطرافش نرسیده بود. همان روزها که سایه‌ای از ناکجای قابل تشخیص، می‌توانست عامل ماجرای سهمگینی بشود به غایت آسیب‌زا. البته امروز هم که انسان تا فیها خالدون کهکشان‌ها را یافته است، بعضی چیزها را هنوز هم نمی‌تواند رمزگشایی کند. به قول برخی علوم خفیه است این «بعضی چیزها». به هر حال چیزهایی هست که ما نمی‌دانیم. گفتیم که، همه هم نسخه‌ای از این اعتقادات جوراجور را دارند، هم شرقی‌ها و هم غربی‌ها. هم در شمال دنیا هم در جنوب دنیا.

بگذریم، زمستان سرد آغاز شده است و در کنار بحث‌های مربوط و غیر مربوط جمله، به آش داغی برای



این است که حال ما خوب نیست. به‌خاطر هزار و یک دلیل، دلایل بزرگی چون قتل و کشتار و ظلم سیستماتیک، تا حتی چیزهای کوچکی مثل غم همسایه. به‌خاطر چانه زدن بر سر بدیهیاتی چون نفرت‌انگیز بودن جنگ، ظلم، کشتار و امثالهم. بخاطر بدیهیاتی چون «نفرت‌انگیزی چیزی»، باعث نادیده گرفتن بدی و نفرت دیگری نمی‌شود. به‌خاطر بدیهی بودن اصل همدردی. به‌خاطر کشمکش بر سر اثبات اصل اولیه انسانیت. قرار نبود سر بدیهیات به جان هم بیفتیم که افتادیم. خدا آخر و عاقبت همه ما را ختم بخیر کند.

هزار و یک دلیل علمی و غیرعلمی بالاخره می‌پذیرد. اما این رنج بشر به دست بشر دیگر است که همیشه آدم را غافلگیر می‌کند. یا ایراد از غافلگیر ماست. قاعدتا بعد از این تاریخ پر زد و خورد و رنج و مرگ بشر، باید بدیهی می‌بود که هر آن منتظر خطر انسانی جدیدی باشیم. اما در عوض، ما همیشه به آرامش چشم امید داریم. به انسانیت و آن مدینه فاضله. همیشه فکر کرده‌ام مشکل، فلان موضوع داغ است و اگر از میان برود، دنیا گلستان می‌شود. اما خوب، همه می‌دانیم که همیشه مشکلی هست.



Jose Quintanilla

# Mi casa, mi árbol

Después de pasar por la Escuela de Arquitectura Técnica estudia Dirección de Arte en el CEV de Madrid.

Editor en jefe

Jose Quintanilla nació en Yecla (Murcia). Después de pasar por la Escuela de Arquitectura Técnica estudia Dirección de Arte en el CEV de Madrid. Durante más de 20 años trabaja en marketing y publicidad adquiriendo una amplia experiencia en fotografía, edición de imagen y artes gráficas. En 2007 inaugura Taller Digigráfico en Madrid, laboratorio especializado en fotografía de autor, donde trabaja para artistas como Pablo Genovés, Bleda y Rosa o Paula Anta. Es miembro de la prestigiosa red internacional de laboratorios certificados por Hahnemühle. Master PHotoEspaña 20/21 en Fotografía. Teoría y proyectos artísticos.



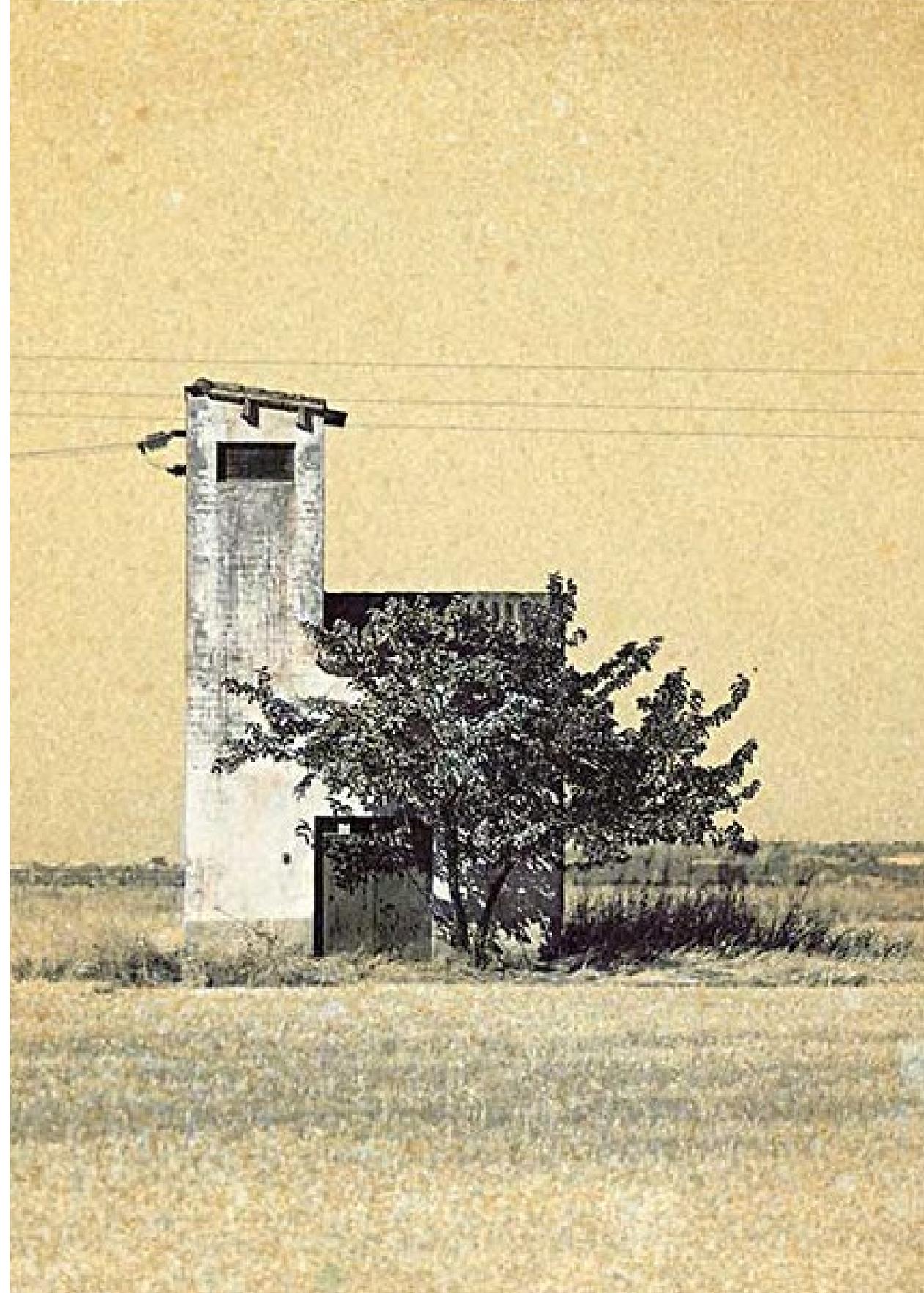
De formación autodidacta como fotógrafo, ha asistido a numerosos talleres con fotógrafos y artistas. También desarrolla una importante actividad como docente impartiendo cursos y talleres en festivales y en escuelas de fotografía

como EFTI, Máster PHotoESPAÑA y La Máquina. Su trabajo como autor se centra en la fotografía de paisaje entendida como la relación entre el hombre y el territorio que lo rodea, el espacio entre lo humano y la naturaleza, frontera entre la razón y el caos. La memoria, los recuerdos, la búsqueda entre belleza y ausencia.

## Jose Quintanilla

Siempre me han atraído las pequeñas casas que acompañadas de un árbol se ven con frecuencia esparcidas por el campo manchego. Antiguo cobijo de labradores y animales, sintetizan de alguna manera la relación entre hombre y naturaleza, metáforas de nuestro origen ancestral. Este proyecto presenta una serie de fotografías que explora el diálogo entre casas y árboles, elementos constructivos y vegetales, lo humano frente a lo natural, y su integración con el paisaje que los rodea. Lugares y parajes de gran belleza cotidiana. Para la producción de la serie se han envejecido papeles de algodón de alta calidad, de manera artesanal con tintes naturales y óxidos, que una vez secados se han copiado mediante tintas pigmentadas con técnica giclée.

<https://josequintanilla.com>



# La Gata-Parte I

Los gatos acostumbrados a los brazos de los niños, permanecen junto a la puerta en la caja con paja, enroscados unos junto a los otros, esperando que los niños vuelvan.

Carmen Rubio

La mañana que llegan al pueblo uno de los niños encuentra una caja con 4 gatitos de pocas semanas, la recoge y esperan junto a su coche.

Los padres compran fruta y verdura en el mercadillo que suelen poner los jueves, donde los vecinos de la zona venden lo que recogen de la huerta.

¿Nos los podemos quedar? Dicen al unisonó los tres niños en cuanto los ven llegar. ¡Porfa! ¡Porfa! suplican con las manos juntas, con cara de angelitos. Los padres, cansados del viaje, las compras, se miran desconcertados.

¡No os tenéis que preocupar por nada! Nosotros cuidamos de ellos, dice el mayor, siempre habéis dicho que los animales están mejor en una casa de campo, esta es nuestra oportunidad para tener mascotas y asumir responsabilidades. Sin esperar respuesta abre la puerta del coche y se sienta con la caja de los gatitos sobre sus piernas.

Han alquilado la casa rural amarilla a las afueras del pueblo, unos 15 Km. para los dos meses de verano. En la montaña la vida es más sana, dicen a los niños, prometen bajar a la playa lunes y miércoles, pero eso fue antes de encontrar los gatitos.

Desde la casa, hay unas vistas in-

creíbles, se puede ver la franja azul del mar que se funde con el cielo, detrás la montaña, a un lado el pueblo moteado de blanco.

Los niños ya no piensan en otra cosa, se levantan temprano para dar leche a los gatitos, pasan horas mirándolos, jugando con ellos, inventan juguetes para ellos, un palo atado a una cuerda del que cuelga un corcho a modo de caña de pescar es el preferido de los gatos. Los llevaban en brazos todo el día, les construyen sombras con camisetas viejas, rampas para que bajen del leñero.

Pero el verano pasa pronto y los dos meses duran menos de lo deseado. Un día las maletas están de nuevo en la puerta y mientras cargan el coche, los padres les convencen de que donde mejor están los gatitos es en el campo, el piso es demasiado pequeño. Los niños se despiden de ellos entre lágrimas, dejan comida y agua para un mes. Sin duda los dueños de la casa les cuidarán, es lo que oyen de sus padres. Los gatitos corren tras el coche mientras ellos lloran pegando la nariz al cristal de atrás.

Los gatos acostumbrados a los brazos de los niños, permanecen junto a la



puerta en la caja con paja, enroscados unos junto a los otros, esperando que los niños vuelvan. Cuando la comida escasea, empiezan a perseguir insectos, pequeños ratones de campo. El tiempo aún es agradable, se tumban al calor del sol, mientras el veranillo de S. Martin les calienta. En las noches se hacen bolitas, todos en la caja de cartón. Se despiertan cuando sale el sol, husmean, empiezan a buscar comida, cualquier

bicho que puedan cazar que llene sus estómagos es una fiesta. Después se asean pulcramente tumbados al sol. Los dos más atrevidos prueban a alejarse, a veces vuelven, pero un día desaparecen. Otro, una noche de lluvia y truenos se asusta y corre sin rumbo. A la mañana siguiente solo queda la gatita negra, se cobija en el leñero, un refugio seguro para las noches de tormenta...

# گیلانی

CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION  
WWW.GILANI.ES

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،  
عتیقه و کلکسیونی، موتور سیکلت در مادرید  
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک  
و ویژه جهت مراسم

✉ info@gilani.es

📷 gilanimotors



Design by Tangerine

## ترنجیات پادکسته درباره — رزمین مادرے

لطفاً ترنجیات را از کست باکس، گوگل باکس،  
اپل پادکست و آمازون پادکست و اسپاتیفای بشنوید.



📷 toranj\_toranjiat

🌐 www.toranjiat.blogspot.com